هشت کتاب

مجموعه ای از سروده های سهراب سپهری

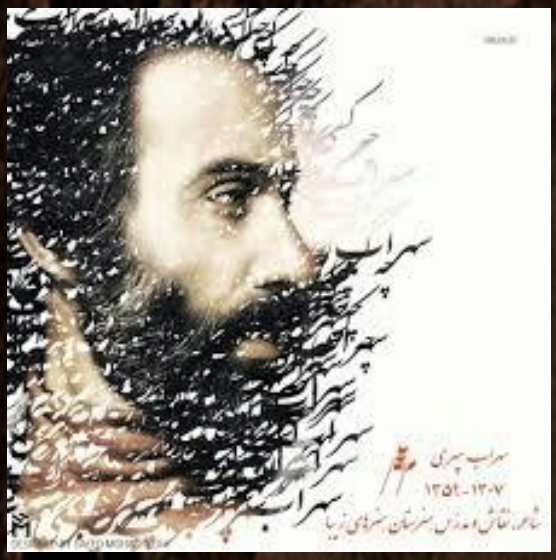

مرگ رنگ . زندگی خوابها . آوار آفتاب . شرق اندوه . صدای پای آب .

مسافر . حجم سبز . ماهیچ ، مانگاه

مرگ رنگ

در قیر شب ۱

دیرگاهی است که در این تنهایی

رنگ خاموشی در طرح لب است .

بانگی از دور مرا می خواند

لیک پاهایم در قیر شب است

رخنه ای نیست در این تاریکی:

در و دیوار به هم پیوسته .

سایه ای لغزد اگر روی زمین

مرگ رنگ

نقش وهمی است زبندی رسته .

نفس آدم ها

سربسر افسرده است

روزگاری است در این گوشه پژمرده هوا

هر نشاطی مرده است .

دست جادویی شب

در به روی من و غم می بندد

می کنم هرچه تلاش ،

مرگ رنگ

او به من می خندد .

نقش هایی که کشیدم در روز ،

شب ز راه آمد و با دود اندود .

طرح هایی که فکندم در شب ،

روز پیدا شد و با پنبه زدود .

دیرگاهی است که چون من همه را

رنگ خاموشی در طرح لب است .

جنبشی نیست در این خاموشی

مرگ رنگ

دست‌ها پاها در قیر شب است .

مرگ رنگ

دود میخیزد

دود می خیزد ز خلوتگاه من.

کس خبر کی یابد از ویرانه ام؟

با درون سوخته دارم سخن.

کی به پایان می رسد افسانه ام؟

دست از دامان شب برداشتم

تا بیاویزم به گیسوی سحر.

مرگ رنگ

خویش را از ساحل افکندم در آب ،

لیک از ژرفای دریا بی خبر.

بر تن دیوارها طرح شکست.

کس دگر رنگی در این سامان ندید.

چشم میدوزد خیال روز و شب

از درون دل به تصویر امید.

تا بدین منزل نهادم پای را

از درای کاروان بگسسته ام.

مرگ رنگ

گرچه می سوزم از این آتش به جان ،

لیک بر این سوختن دل بسته ام.

تیرگی پا می کشد از بام ها :

صبح می خندد به راه شهر من.

دود می خیزد هنوز از خلوتم.

با درون سوخته دارم سخن.

مرگ رنگ

سپیده

در دور دست

قوی پریده بی گاه از خواب

شوید غبار نیل زبال و پر سپید

لب های جویبار

لبریز موج زمزمه در بستر سپید

در هم دویده سایه و روشن،

لغزان میان خرمن دوده

مرگ رنگ

شبتاب می فروزد در آذرسپید

همپای رقص نازک نیزار

مرداب می گشاید چشم تر سپید.

خطی ز نور روی سیاهی است :

گویی بر آبنوس درخشد رز سپید

دیوار سایه ها شده ویران

دست نگاه در افق دور

کاخی بلند ساخته با مرمر سپید.

مرگ رنگ

مرغ معما

دیر زمانی است روی شاخه این بید

مرغی نشسته کو به رنگ معماست

نیست هم آهنگ او صدایی، رنگی

چون من در این دیار، تنها، تنهاست

گرچه درونش همیشه پر ز هیاهوست ،

مانده بر این پرده لیک صورت خاموش

روزی اگر بشکند سکوت پر از حرف،

مرگ رنگ

بام و در این سرای می رود از هوش.

راه فرو بسته گر چه مرغ به آوا،

قالب خاموش او صدایی گویاست.

می گذرد لحظه ها به چشمش بیدار،

پیکر او لیک سایه-روشن رؤیاست.

رسته ز بالا و پست بال و پر او

زندگی دور مانده: موج سرابی

سایه اش افسرده بر درازی دیوار

پرده دیوار و سایه: پرده خوابی

خیره نگاهش به طرح خیالی

آنچه در آن چشم هاست نقش هوس نیست

دارد خاموشی اش چون با من پیوند،

چشم نهانش به راه صحبت کس نیست

ره به درون می برد حکایت این مرغ:

آنچه نیاید به دل، خیال فریب است

دارد با شهرهای گمشده پیوند:

مرگ رنگ

مرغ معمار این دیار غریب است

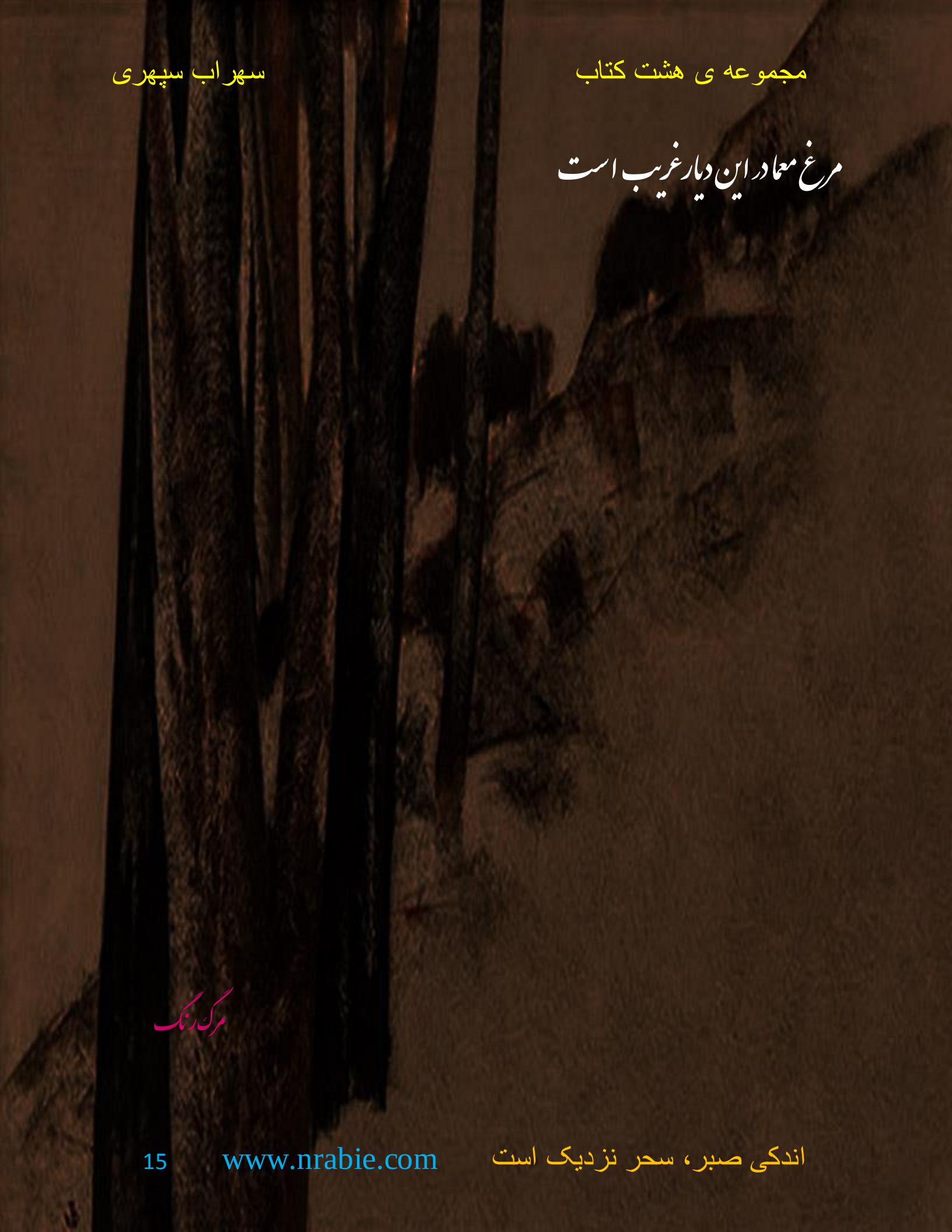

مرگ رنگ

روشن شب

روشن است آتش درون شب

وز پس دودش

طرحی از ویرانه های دور.

گر به گوش آید صدایی خشک:

استخوان مرده می لغزد درون گور.

دیرگاهی ماند اجاقم سرد

و چراغم بی نصیب از نور.

مرگ رنگ

خواب دربان را به راهی برد.

بی صدا آمد کسی از در،

در سیاهی آتشی افروخت.

بی خبر اما

که نگاهی در تماشا سوخت.

گرچه می دانم که چشمی راه دارد با فسون شب،

لیک می بینم ز روزن های خوابی خوش:

آتشی روشن درون شب.

مرگ رنگ

سراب

آفتاب است و، بیابان چه فراخ!

نیست در آن نه گیاه و نه درخت.

غیر آوای غرابان، دیگر

بسته هر بانگی از این وادی رخت.

در پس پرده ای از گرد و غبار

نقطه یی لرزد از دور سیاه:

چشم اگر پیش رود، می بیند

مرگ رنگ

آدمی هست که می پوید راه.

تشنه از خستگی افتاده زکار.

بر سرو رویش نشسته غبار.

شده از تشنگی اش خشک گلو.

پای عریانش مجروح ز خار.

هر قدم پیش رود، پای افق

چشم او بیند دریای آب.

اندکی راه چو می پیماید

مرگ رنگ

می‌کند فکر که می‌بیند خواب.

مرگ رنگ

رو به غروب

ریخته سرخ غروب

جابجا بر سر سنگ.

کوه خاموش است. می خروشد رود.

مانده در دامن دشت

خرمنی رنگ کبود.

سایه آمیخته با سایه

سنگ با سنگ گرفته پیوند.

مرگ رنگ

روز فرسوده به ره می‌گذرد.

جلوه گر آمده در چشمانش

نقش اندوه پی یک لبخند.

جغد بر گنگره‌ها می‌خواند.

لاشخورها، سنگین،

از هوا، تک تک، آیند فرود:

لاشه ای مانده به دشت

کنده منقار ز جا چشمانش،

مرگ رنگ

زیر پیشانی او

مانده دو گود کبود.

تیرگی می آید.

دشت می گیرد آرام.

قصه رنگی روز می رود رو به تمام.

شاخه ها پژمرده است.

سنگ ها افسرده است.

رود می نالد.

مرگ رنگ

جغد می خواند.

غم بیاویخته با رنگ غروب. می تراود ز لبم قصه سرد:

دلم افسرده در این تنگ غروب.

مرگ رنگ

غمی غمناک

شب سردی است، و من افسرده.

راه دوری است، و پایی خسته.

تیرگی هست و چراغی مرده.

می کنم ، تنها، از جاده عبور:

دور ماندند ز من آدم ها.

سایه ای از سر دیوار گذشت،

غمی افزود مرا بر غم ها.

مرگ رنگ

فکر تاریکی و این ویرانی

بی خبر آمد تا با دل من

قصه ها ساز کند پنهانی.

نیست رنگی که بگوید با من

اندکی صبر، سحر نزدیک است:

هر دم این بانگ برآرم از دل:

وای، این شب چقدر تاریک است!

خنده ای کو که به دل انگیزم؟

مرگ رنگ

قطره‌ای کوکه به دریا ریزم؟

صخره‌ای کوکه بدان آویزم؟

مثل این است که شب نمناک است.

دیگران را هم غم هست به دل،

غم من، لیک، غمی غمناک است.

مرگ رنگ

خراب

فرسود پای خود را چشمم به راه دور

تا حرف من پذیرد آخر که: زندگی

رنگ خیال برخ تصویر خواب بود.

دل را به رنج هجر سپردم، ولی چه سود،

پایان شام شکوه ام.

صبح عتاب بود.

چشمم نخورد آب از این عمر پر شکست:

مرگ رنگ

این خانه را تمامی پی روی آب بود.

پایم خلیده خار بیابان.

جز با گلوی خشک نکوبیده ام به راه.

لیکن کسی، ز راه مدد کاری،

دستم اگر گرفت، فریب سراب بود.

خوب زمانه رنگ دوامی به خود ندید:

کندی نهفته داشت شب رنج من به دل،

اما به کار روز نشاطم شتاب بود.

مرگ رنگ

آبادی ام ملول شد از صحبت زوال.

بانگ سرور در دلم افسرد، کز نخست

تصویر جغد زیب تن این خراب بود.

مرگ رنگ

جان گرفته

از هجوم نغمه‌ای بشکافت گور مغز من امشب:

مرده‌ای را جان به رگ‌ها ریخت،

پا شد از جا در میان سایه و روشن،

بانگ زد بر من: مرا پنداشتی مرده

و به خاک روزهای رفته بسپرده؟

لیک پندار تو بیهوده است:

پیکر من مرگ را از خویش می‌راند.

مرگ‌رنگ

سرگذشت من به زهر لحظه‌های تلخ آلوده است.

من به هر فرصت که یابم بر تو می تازم.

شادیت را با عذاب آلوده می سازم.

با خیالت می دهم پیوند تصویری

که قرارت را کند در رنگ خود نابود.

درد را با لذت آمیزی،

در تپش هایت فرو ریزد.

نقش های رفته را باز آورد با خود غبار آلود.

مرگ رنگ

مرده لب بربسته بود.

چشم می لغزید بر یک طرح شوم.

می تراوید از تن من درد.

نغمه می آورد بر مغزم هجوم.

مرگ رنگ

دلسرد

قصه‌ام دیگر زنگار گرفت:

با نفس‌های شبم پیوندی است.

پرتوی لغزد اگر بر لب او،

گویدم دل: هوس لبخندی است.

خیره چشمانش با من گوید:

کو چراغی که فروزد دل ما؟

هر که افسرد به جان، با من گفت:

مرگ‌درنگ

آتشی کوکه بسوزد دل ما؟

خشت می افتد از این دیوار.

رنج بیهوده نکهبانش برد.

دست باید نرود سوی کلنک،

سیل اگر آمد آسانش برد.

باد نمناک زمان می گذرد،

رنگ می ریزد از پیکر ما.

خانه رانقش فساد است به سقف،

مرگ رنگ

سرنگون خواهد شد بر سرما.

گاه می لرزد باروی سکوت:

غول ها سر به زمین می سایند.

پای در پیش مبادا بنهید،

چشم ها در ره شب می پایند!

تکیه گاهم اگر امشب لرزید،

بایدم دست به دیوار گرفت.

با نفس های شبم پیوندی است:

مرگ رنگ

قصه‌ام دیگر زنگار گرفت.

مرگ رنگ

دره ی خاموش

سکوت، بند گسسته است.

کنار دره، درخت شکوه پیکر بیدی.

در آسمان شفق رنگ

عبور ابر سپیدی.

نسیم در رگ هر برگ می دود خاموش.

نشسته در پس هر صخره وحشتی به کمین.

کشیده از پس یک سنگ سوسماری سر.

مرگ رنگ

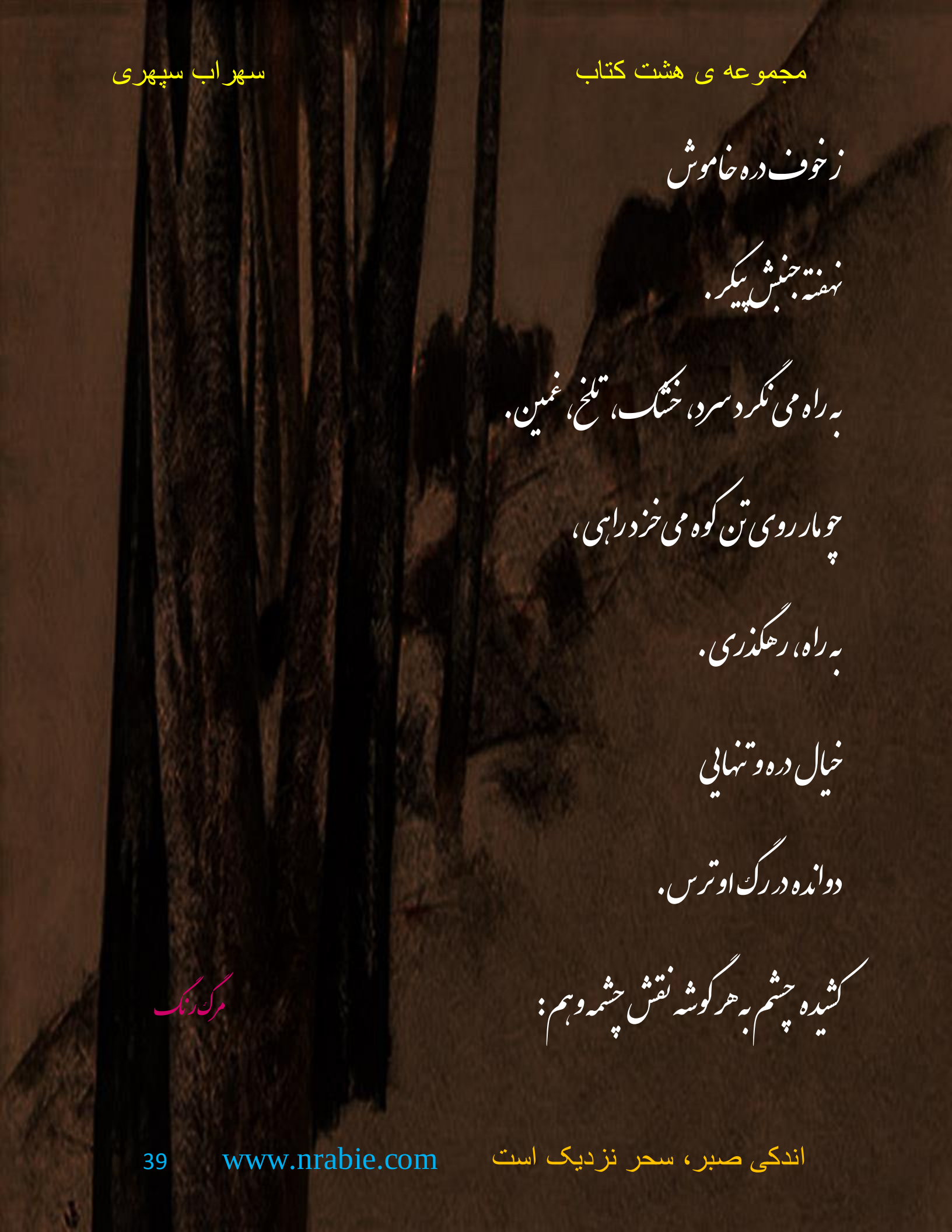

زخوف دره خاموش

نهفته جنبش پیکر.

به راه می نگرد سرد، خشک، تلخ، غمین.

چو مار روی تن کوه می خزد راهی،

به راه، رهگذری.

خیال دره و تنهایی

دوانده در رگ او ترس.

کشیده چشم به هر گوشه نقش چشمه وهم:

مرگ رنگ

زهر شکاف تن کوه

خزیده بیرون ماری.

به خشم از پس هر سنگ

کشیده خنجر خاری.

غروب پر زده از کوه.

به چشم گم شده تصویر راه و راهگذر.

غمی بزرگ، پر از وهم

به صخره سار نشسته است.

مرگ رنگ

درون دره تاریک

سکوت بند گسسته است.

مرگ رنگ

دنگ

دنگ. . . ، دنگ. . . .

ساعت گیج زمان در شب عمر

می زند پی در پی زنگ.

زهر این فکر که این دم گذراست

می شود نقش به دیوار رگ هستی من.

لحظه ام پر شده از لذت

یا به زنگار غمی آلوده است.

مرگ دنگ

لیک چون باید این دم گذرد،

پس اگر می گریم

گریه‌ام بی ثمر است.

و اگر می خندم

خنده‌ام بیهوده است.

دنگ...، دنگ....

لحظه‌ها می گذرد.

آنچه بگذشت، نمی آید باز.

مرگ رنگ

قصه‌ای هست که هرگز دیگر

نتواند شد آغاز.

مثل این است که یک پرسش بی‌پاسخ

بر لب سرد زمان مانده است.

تند برمی‌خیزم

تا به دیوار همین لحظه که در آن همه چیز

رنگ لذت دارد، آویزم،

آنچه می‌ماند از این جمله به جای:

مرگ رنگ

خنده لحظه پنهان شده از چشمانم.

و آنچه بر پیکر او می‌ماند:

نقش انگشتانم.

دنگ...

فرصتی از کف رفت.

قصه‌ای گشت تمام.

لحظه باید پی لحظه گذرد

تا که جان گیرد در فکر دوام،

مرگ رنگ

این دوامی که درون رگ من ریخته زهر،

وارهاننده از اندیشه من رشته حال

وز رهی دور و دراز

داده پیوندم با فکر زوال.

پرده‌ای می‌گذرد،

پرده‌ای می‌آید:

می‌رود نقش پی نقش دگر،

رنگ می‌لغزد بر رنگ.

مرگ رنگ

ساعت گیج زمان در شب عمر

می زند پی در پی زنگ:

دنگ...، دنگ.... دنگ...

مرگ رنگ

نایاب

شب ایستاده است.

خیره نگاه او

بر چهار چوب پنجره من.

سر تا به پای پرسش، اما

اندیشناک مانده و خاموش:

شاید

از هیچ سو جواب نیاید.

مرگ رنگ

دیری است مانده یک جسد سرد

در خلوت کبود اتاقم.

هر عضو آن ز عضو دگر دور مانده است،

گویی که قطعه، قطعه دیگر را

از خویش رانده است.

از یاد رفته در تن او وحدت.

بر چهره‌اش که حیرت ماسیده روی آن

سه حفره کبود که خالی است

از تابش زمان.

بوی فساد پرورو زهرآلود

تا مرزهای دور خیالم دویده است.

نقش زوال را

بر هرچه هست، روشن و خوانا کشیده است.

در اضطراب لحظه زنگار خورده ای

که روزهای رفته در آن بود ناپدید،

با ناخن این جسد را

مرگ رنگ

از هم شکافتم،

رفتم درون هر رگ و هر استخوان آن

اما از آنچه در پی آن بودم

رنگی نیافتم.

شب ایستاده است.

خیره نگاه او

بر چار چوب پنجره من.

با جنبش است پیکر او گرم یک جدال.

مرگ رنگ

بسته است نقش بر تن لب هایش

تصویر یک سوال.

مرگ رنگ

دیوار

زخم شب می‌شد کبود.

در بیابانی که من بودم

نه پر مرغی هوای صاف را می‌سود

نه صدای پای من همچون دگر شب‌ها

ضربه‌ای بر ضربه می‌افزود.

تا بسازم گرد خود دیواره‌ای سرسخت و پابرجای،

با خود آوردم ز راهی دور

مرگ‌رنگ

سنگ‌های سخت و سنگین را برهنه‌ای.

ساختم دیوار سنگین بلندی تا بپوشاند

از نگاهم هرچه می‌آید به چشمان پست

و ببندد راه را بر حمله غولان

که خیالم رنگ هستی را به پیکرهایشان می‌بست.

روز و شب‌ها رفت.

من بجا ماندم در این سو، شسته دیگر دست از کارم.

نه مرا حسرت به رگ‌هامی دوانید آرزویی خوش

مرگ رنگ

نه خیال رفته‌ها می‌داد آزارم.

لیک پندارم، پس دیوار

نقش‌های تیره می‌انگیخت

و به رنگ دود

طرح‌ها از اهرمن می‌ریخت.

تا شبی مانند شب‌های دگر خاموش

بی‌صدا از پا درآمد پیکر دیوار:

حسرتی با حیرتی آمیخت.

مرگ رنگ

مرگ رنگ

مرگ رنگ

رنگی کنار شب

بی حرف مرده است.

مرغی سیاه آمده از راههای دور

می خواند از بلندی بام شب شکست.

سرمست فتح آمده از راه

این مرغ غم پرست.

در این شکست رنگ

مرگ رنگ

از هم گسسته رشته هر آهنگ.

تنها صدای مرغک بی باک

گوش سکوت ساده می آراید

با گوشوار پرشواک.

مرغ سیاه آمده از راههای دور

بنشسته روی بام بلند شب شکست

چون سنگ، بی تکان.

لغزانده چشم را

مرگ رنگ

بر شکل های درهم پندارش.

خوابی شگفت می دهد آزارش:

گل های رنگ سرزده از خاک های شب.

در جاده های عطر

پای نسیم مانده ز رفتار.

هر دم پی فریبی، این مرغ غم پرست

نقشی کشد به یاری منقار.

بندی گسسته است.

مرگ رنگ

خوابی شکسته است.

رویای سرزمین

افسانه شکفتن گل های رنگ را

از یاد برده است.

بی حرف باید از خم این ره عبور کرد:

رنگی کنار این شب بی مرز مرده است.

مرگ رنگ

دریا و مرد

تنها، و روی ساحل،

مردی به راه می‌گذرد.

نزدیک پای او

دریا، همه صدا.

شب، کیج در تلاطم امواج.

با دهراس پیکر

رو می‌کند به ساحل و در چشم‌های مرد

مرگ درنگ

نقش خاطر را پر رنگ می کند.

انگار

ہی می زند که: مرد! کجا می روی، کجا؟

و مرد می رود به ره خویش.

و باد سرگران

ہی می زند دوباره: کجا می روی؟

و مرد می رود.

و باد همچنان...

مرگ رنگ

امواج، بی امان،

از راه می رسند

لبریز از غرور تهاجم.

موجی پر از نهیب

ره می کشد به ساحل و می بلعد

یک سایه را که برده شب از پیکرش شکیب.

دریا، همه صدا.

شب، کیج در تلاطم امواج.

مرگ رنگ

بادهراس پیکر

رو می‌کند به ساحل و . . .

مرگ رنگ

نقش

در شبی تاریک

که صدایی با صدایی در نمی آمیخت

و کسی کس را نمی دید از ره نزدیک،

یک نفر از صخره های کوه بالا رفت

و به ناخن های خون آلود

روی سنگی کند نقشی را و از آن پس ندیدش هیچکس دیگر.

شسته باران رنگ خونی را که از زخم تنش جوشید و روی صخره ها خشکید.

مرگ رنگ

از میان برده است طوفان نقش هایی را

که بجا ماند از کف پایش.

گر نشان از هر که پرسی باز

برنخواهد آمد آوایش.

آن شب

هیچکس از ره نمی آمد

تا خبر آرد از آن رنگی که در کار شکفتن بود.

کوه: سنگین، سرگران، خونسرد.

مرگ رنگ

بادمی آمد، ولی خاموش.

ابر پر می زد، ولی آرام.

لیک آن لحظه که ناخن های دست آشنای راز

رفت تا بر تخته سنگی کار کندن را کند آغاز،

رعد غرید،

کوه را لرزاند.

برق روشن کرد سنگی را که حک شد روی آن در لحظه ای کوتاه

پیکر نقشی که باید جاودان می ماند.

مرگ رنگ

امشب

باد و باران هردو می کوبند:

باد خواهد برکند از جای سنگی را

و باران هم

خواهد از آن سنگ نقشی را فرو شوید.

هردو می کوشند. می خروشند.

لیک سنگ بی محابا در ستیغ کوه

مانده برجا استوار، انگار با زنجیر پولادین.

مرگ رنگ

سال‌ها آن را نفرسوده است.

کوشش هر چیز بیهوده است.

کوه اگر بر خویشتن پیچد،

سنگ بر جا همچنان خونسرد می‌ماند

و نمی‌فرساید آن نقشی که رویش کند در یک فرصت باریک

یک نفر کز صخره‌های کوه بالا رفت

در شبی تاریک.

مرگ رنگ

سرگذشت

می خروشد دریا.

هیچکس نیست به ساحل پیدا.

لکه ای نیست به دریا تاریک

که شود قایق

اگر آید نزدیک.

مانده بر ساحل

مرگ رنگ

قایقی ریخته شب بر سراو،

پیکرش راز رهی ناروشن

برده در تلخی ادراک فرو.

هیچکس نیست که آید از راه

و به آب افکندش.

و دیر وقت که هر کوهه آب

حرف با گوش نهان می زندش،

موجی آشفته فرا می رسد از راه که گوید با ما

مرگ رنگ

قصه یک شب طوفانی را.

رفته بود آن شب ماهی گیر

تا بگیرد از آب

آنچه پیوندی داشت.

با خیالی در خواب

صبح آن شب، که به دریا موجی

تن نمی کوفت به موجی دیگر،

چشم ماهی گیران دید

مرگ رنگ

قایقی را به ره آب که داشت

بر لب از حادثه تلخ شب پیش خبر

پس کشاندند سوی ساحل خواب آلودش

به همان جای که هست

در همین لحظه غمناک بجا

و به نزدیکی او می خروشد دریا

وز ره دور فرا می رسد آن موج که می کوید باز

از شب طوفانی

مرگ رنگ

داستانی نه دراز.

مرگ رنگ

وهم

جهان، آلوده خواب است.

فرو بسته است وحشت در به روی هر تپش، هر بانگ

چنان که من به روی خویش

در این خلوت که نقش دلپذیرش نیست

و دیوارش فرو می خواندم در گوش:

میان این همه انگار

چه پنهان رنگ‌ها دارد فریب زیست!

مرگ رنگ

شب از وحشت گرانبار است.

جهان آلوده خواب است و من در وهم خود بیدار:

چه دیگر طرح می ریزد فریب زیست

در این خلوت که حیرت نقش دیوار است؟

مرگ رنگ

با مرغ پنهان

حرف‌ها دارم

با تو ای مرغی که می خوانی نهان از چشم

و زمان را با صدایت می کشایی!

چه ترا دردی است

کز نهان خلوت خود می زنی آوا

و نشاط زندگی را از کف من می ربایی؟

در کجا هستی نهان ای مرغ!

مرگ رنگ

زیر تور سبزه های تر

یا درون شاخه های شوق؟

می پری از روی چشم سبزیک مرداب

یا که می شویی کنار چشمه ادارک بال و پر؟

هر کجا هستی، بگو با من.

روی جاده نقش پایی نیست از دشمن.

آفتابی شو!

رعد دیگر پا نمی کوبد به بام ابر.

مرگ رنگ

مار برق از لانه‌اش بیرون نمی‌آید.

و نمی‌غلتد دگر زنجیر طوفان بر تن صحرا.

روز خاموش است، آرام است.

از چه دیگر می‌کنی پروا؟

مرگ رنگ

سرود زهر

می مکم پستان شب را

وز پی رنگی به افسون تن نیالوده

چشم پرخاکسترش را با نگاه خویش می کاوم.

از پی نابودی ام، دیری است

زهر می ریزد به رگ های خود این جادوی بی آزرم

تا کند آلوده با آن شیر

پس برای آن که رد فکر او را کم کند فکرم،

مرگ رنگ

می‌کند رفتار با من نرم.

لیک چه غافل!

نقشه‌های او چه بی حاصل!

نبض من هر لحظه می‌خندد به پندارش.

او نمی‌داند که روییده است

هستی پربار من در منجلاب زهر

و نمی‌داند که من در زهر می‌شویم

پیکر هر گریه، هر خنده ،

مرگ رنگ

درنم زهراست کرم فکر من زنده،

درزمین زهر می روید گیاه تلخ شعر من.

تاریخ انتشار : ۱۳۳۰

مرگ رنگ

زندگی خوابها

خواب تلخ

مرغ مهتاب می خواند.

ابری در اتاقم می گرید.

گل های چشم پشیمانی می شکفد.

در تابوت پنجره ام پیکر مشرق می لولد.

مغرب جان می کند، می میرد.

گیاه نارنجی خورشید

در مرداب اتاقم می روید کم کم

بیدارم

نپندارید در خواب

سایه شاخه ای بشکسته

آهسته خوابم کرد.

اکنون دارم می شنوم

آهنگ مرغ مهتاب

و گل های پشیمانی را پر پر می کنم.

زندگی خوابها

فانوس خیس

روی علف‌ها چکیده‌ام.

من شبنم خواب آلودیک ستاره‌ام

که روی علف‌های تاریک چکیده‌ام.

جایم اینجا نبود.

نجوای نمناک علف‌ها رامی شنوم

جایم اینجا نبود.

فانوس

زندگی خوابها

در کهواره خروشان دریاشست و شو می کند

کجا می رود این فانوس،

این فانوس دریاپرست پر عطش مست؟

بر سکوی کاشی افق دور

نگاهم با رقص مه آلود پریان می چرخد.

زمزمه های شب در رگ هایم می روید.

باران پر خزه مستی

بر دیوار تشنه روحم می چکد.

زندگی خوابها

من ستاره چکیده‌ام.

از چشم ناپیدای خطا چکیده‌ام:

شب پر خواهش

و پیکر گرم افق عریان بود.

رگه سپید مرمر سبز چمن زمزمه می‌کرد.

و مهتاب از پلکان نیلی مشرق فرود آمد.

پریان می‌رقصیدند.

و آبی جامه‌هاشان با رنگ افق پیوسته بود.

زندگی خوابها

زمزمه های شب مستم می کرد.

پنجره رویا گشوده بود.

و او چون نسیمی به درون وزید.

اکنون روی علف ها هستم

و نسیمی از کنارم می گذرد.

تپش ها خاکستر شده اند.

آبی پوشان نمی رقصند.

فانوس آهسته بالا و پایین می رود.

زندگی خوابها

هنگامی که او از پنجره بیرون می‌پرید

چشمانش خوابی را گم کرده بود.

جاده نفس نفس می‌زد.

صخره‌ها چه هوسناکش بوییدند!

فانوس پرشتاب!

تا کی می‌لغزی

در پست و بلند جاده کف بر لب پر آهنگ؟

زمزمه‌های شب پژمرد.

زندگی خوابها

رقص پریان پایان یافت.

کاش اینجا نخفته بودم!

هنگامی که نسیم پیکر او در تیرگی شب گم شد

فانوس از کنار ساحل براه افتاد.

کاش اینجا - در بستر پر علف تاریکی - نخفته بودم!

فانوس از من می گریزد.

چگونه برخیزم؟

به استخوان سرد علف ها چسبیده ام.

زندگی خوابها

و دور از من، فانوس

در کهواره خروشان دریا شست و شو می کند.

زندگی خوابها

جهنم سرگردان

شب را نوشیده ام

و بر این شاخه های شکسته می گریم.

مرا تنها گذار

ای چشم تبدار سرگردان!

مرا با رنج بودن تنها گذار.

مگذار خواب وجودم را پر کنم.

مگذار از بالش تاریک تنهایی سر بردارم

و به دامن بی تار و پود رویاها بیاویزم.

سپیدی های فریب

روی ستون های بی سایه رجز می خوانند.

طلسم شکسته خوابم را بنگر

بیهوده به زنجیر مروارید چشم آویخته.

او را بکو

تپش جهنمی مست!

زندگی خوابها

اورابگو: نسیم سیاه چشمانت رانوشیده ام.

نوشیده ام که پیوسته بی آرامم.

جهنم سرگردان!

مراتنهاگذار.

زندگی خوابها

یادبود

سایه دراز لنگر ساعت

روی بیابان بی‌پایان در نوسان بود:

می‌آمد، می‌رفت.

می‌آمد، می‌رفت.

و من روی شن‌های روشن بیابان

تصویر خواب کوتاهم را می‌کشیدم،

خوابی که گرمی دوزخ را نوشیده بود

زندگی خوابها

و در هوایش زندگی‌ام آب شد.

خوابی که چون پایان یافت

من به پایان خودم رسیدم.

من تصویر خوابم را می‌کشیدم

و چشمانم نوسان لنگر ساعت را در بهت خودش گم کرده بود.

چه کونه می‌شد در رگ‌های بی‌فضای این تصویر

همه گرمی خواب دوشین را ریخت؟

زندگی خوابها

تصویرم را کشیدم

چیزی کم شده بود.

روی خودم خم شد:

حفره یی در هستی من دهان گشود.

سایه دراز لنگر ساعت

روی بیابان بی پایان در نوسان بود

و من کنار تصویر زنده خوابم بودم.

زندگی خوابها

تصویری که رگ‌هایش در ابدیت می‌تپید

و ریشه نگاهم در تار و پودش می‌سوخت.

این بار

هنگامی که سایه لنگر ساعت

از روی تصویر جان گرفته من گذشت

برشن‌های روشن بیابان چیزی نبود.

فریاد زدم:

تصویر را باز ده!

زندگی خوابها

وصدایم چون مشتی غبار فرو نشست.

سایه دراز لنگر ساعت

روی بیابان بی پایان در نوسان بود:

می آمد، می رفت.

می آمد، می رفت.

و نگاه انسانی به دنبالش می دوید.

زندگی خوابها

پرده

پنجره‌ام به تهی باز شد

و من ویران شدم.

پرده نفس می‌کشید

دیوار قیر اندود!

از میان برخیز.

پایان تلخ صداهای هوش ربا!

زندگی خوابها

فرو ریز.

لذت خواب می فشارد.

فراموشی می بارد.

پرده نفس می کشد:

شکوفه خوابم می پژمرد.

تا دوزخ ها بشکافند،

تا سایه ها بی پایان شوند،

زندگی خوابها

تا نگاهم رها گردد،

در هم شکن بی جنبشی ات را

و از مرز هستی من بگذر

سیاه سرد بی تپش گنگ!

زندگی خوابها

گل کاشی

باران نور

که از شبکه دهلیز بی پایان فرو می ریخت

روی دیوار کاشی گلی رامی شست.

مار سیاه ساقه این گل

در رقص نرم و لطیفی زنده بود.

گفتی جوهر سوزان رقص

در گلوی این مار سیه چکیده بود.

زندگی خوابها

گل کاشی زنده بود

در دنیایی راز دار،

دنیای به تنرسیدنی آبی.

هنگام کودکی

در انحنای سقف ایوان ها،

درون شیشه های رنگی پنجره ها،

میان لک های دیوارها،

هر جا که چشمانم پنخودانه در پی چیزی ناشناس بود

شبیه این گل کاشی را دیدم

و هربار رفتم بچینم

رویایم پرپر شد.

نگاهم به تار و پود سیاه ساقه گل چسبید

و گرمی رگ هایش را حس کرد:

همه زندگی ام در گلوی گل کاشی چکیده بود.

زندگی خوابها

گل کاشی زندگی دیگر داشت.

آیا این گل

که در خاک همه رویاهایم روییده بود

کودک دیرین را می شناخت

و یا تنها من بودم که در او چکیده بودم،

گم شده بودم؟

نگاهم به تار و پود شکننده ساقه چسبیده بود.

تنها به ساقه اش می شد بیاویزد.

چگونه می‌شد چید

گلی را که خیالی می‌پژمراند؟

دست سایه‌ام بالا خزید.

قلب آبی کاشی‌ها تپید.

باران نور ایستاد:

رویایم پرپر شد.

زندگی خوابها

مرز گمشده

ریشه روشنی پوسید و فرو ریخت.

و صدا در جاده بی طرح فضا می رفت.

از مرزی گذشته بود،

در پی مرز گمشده می گشت.

کوهی سنگین نگاهش را برید.

صدا از خود تهی شد

و به دامن کوه آویخت:

زندگی خوابها

پناهم بده، تنها مرز آشنا! پناهم بده.

و کوه از خوابی سنگین پر بود.

خوابش طرحی رها شده داشت.

صدا از مزمه یگانگی را بوید،

برگشت،

فضا را از خود گذر داد

و در کرانه نادیدنی شب بر زمین افتاد.

کوه از خواب سنگین پر بود.

زندگی خوابها

دیری گذشت،

خوابش بخار شد.

طنین گمشده ای به رگ هایش وزید:

پناهم بده، تنها مرز آشنا! پناهم بده.

سوزش تلخی به تار و پودش ریخت.

خواب خطاکارش را نفرین فرستاد

و نگاهش را روانه کرد.

انتظاری نوسان داشت .

زندگی خوابها

نگاهی در راه مانده بود

و صدایی در تنهایی می گریست.

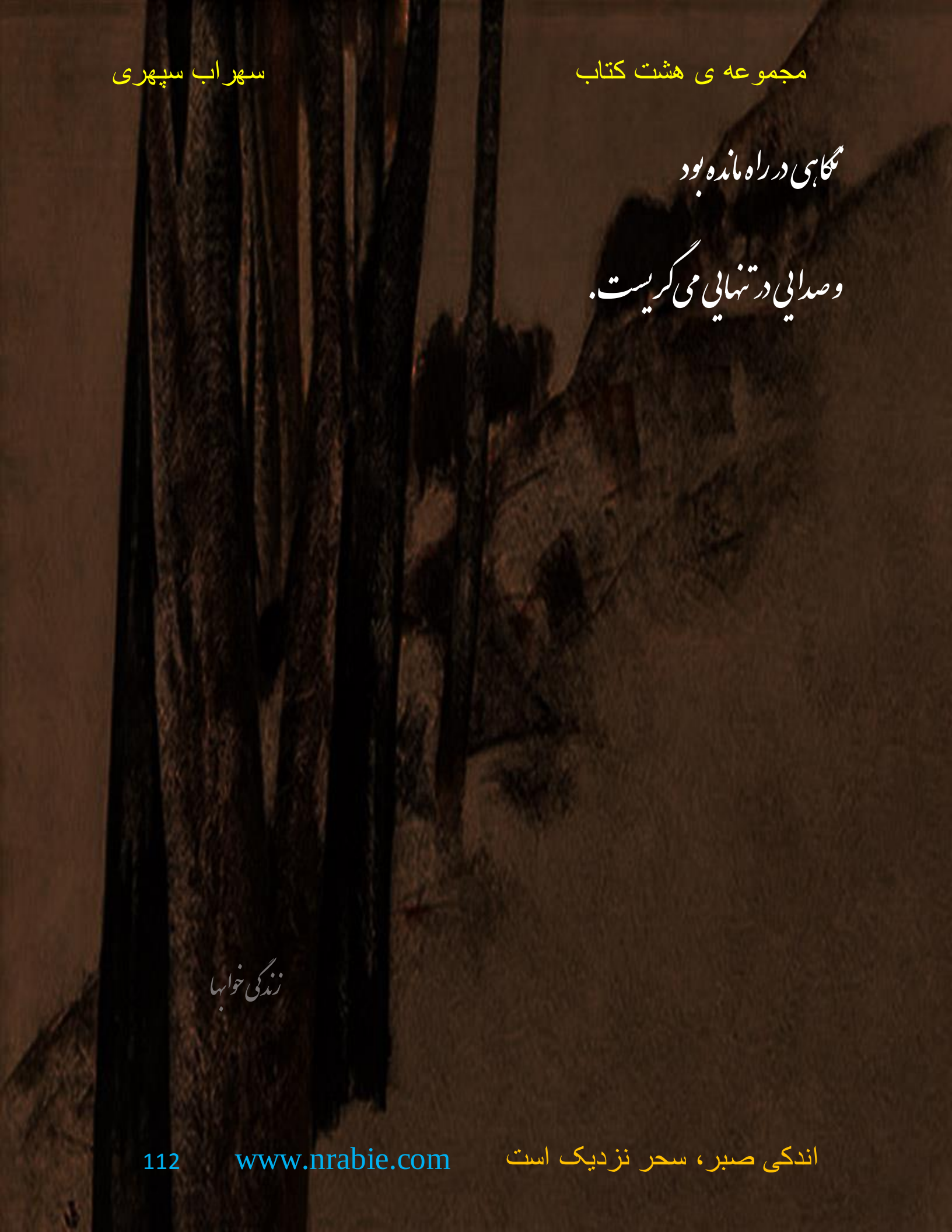

پاداش

گیاه تلخ افسونی!

شوکران بنفش خورشید را

در جام سپیدبیابان ها لحظه لحظه نوشیدم

و در آیینه نفس کشنده سراب

تصویر ترا در هر گام زنده تر یافتم.

در چشمانم چه تابش ها که نریخت!

و در رگ هایم چه عطش ها که نشکفت!

زندگی خوابها

آمدم تا ترا ببویم،

و تو زهر دو زخی ات را با نفسم آمیختی

به پاس این همه راهی که آمدم.

غبار نیلی شب ها را هم می گرفت

و غریو ریگ روان خوابم می ربود.

چه رویاها که پاره شد!

و چه نزدیک ها که دور نرفت!

زندگی خوابها

و من برر شته صدایی ره سپردم

که پایانش در تو بود.

آمدم تا ترا بویم،

و تو زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی

به پاس این همه راهی که آمدم.

دیار من آن سوی بیابان هاست.

یادگارش در آغاز سفر همراهم بود.

زندگی خوابها

هنگامی که چشمش بر نخستین پرده بنفش نیمروز افتاد

از وحشت غبار شد

و من تنها شدم.

چشمک افق‌ها چه فریب‌ها که به نگاهم نیاویخت!

و انگشت شهاب‌ها چه بیراهه‌ها که نشانم نداد!

آمدم تا ترا بویم،

و تو: گیاه تلخ افسونی!

به پاس این همه راهی که آمدم

زندگی خوابها

زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی،

به پاس این همه راهی که آمدم.

لولوی شیشه ها

در این اتاق تهی پیکر

انسان مه آلود!

نگاهت به حلقه کدام در آویخته؟

درها بسته

و کلیدشان در تاریکی دور شد.

نسیم از دیوارها می تراود:

زندگی خوابها

گل های قالی می لرزد.

ابرها در افق رنگارنگ پرده پر می زنند.

باران ستاره اتاقت را پر کرد

و تو در تاریکی گم شده ای

انسان مه آلود!

پاهای صندلی کهنه ات در پاشویه فرو رفته.

درخت بید از خاک بسترت روییده

زندگی خوابها

و خود را در حوض کاشی می جوید.

تصویری به شاخه بید آویخته:

کودکی که چشمانش خاموشی ترا دارد،

گویی ترا می نگرد

و تو از میان هزاران نقش تهی

گویی مرا می نگری

انسان مه آلود!

ترا در همه شب های تنهایی

زندگی خوابها

توی همه شیشه‌ها دیده‌ام.

مادرم می‌ترساند:

لولو پشت شیشه‌هاست!

و من توی شیشه‌ها ترامی دیدم.

لولوی سرگردان!

پیش آ،

بیا در سایه‌هامان بخزیم.

درها بسته

زندگی خوابها

وکلیدشان در تاریکی دور شد.

بگذار پنجره را به رویت بگشایم.

انسان مه آلود از روی حوض کاشی گذشت

وگریان سویم پرید.

شیشه پنجره شکست وفرو ریخت:

لولوی شیشه ها

شیشه عمرش شکسته بود.

زندگی خوابها

لحظه ی گمشده

مرداب اتاقم کدر شده بود

و من زمزمه خون را در رگ‌هایم می شنیدم.

زندگی‌ام در تاریکی ژرفی می‌گذشت.

این تاریکی، طرح وجودم را روشن می‌کرد.

درباز شد

و او با فانوسش به درون وزید.

زندگی خوابها

زیبایی رها شده یی بود

و من دیده به راهش بودم:

رویای بی شکل زندگی ام بود.

عطری در چشمم زمزمه کرد.

رگ هایم از تپش افتاد.

همه رشته هایی که مرا به من نشان می داد

در شعله فانوسش سوخت:

زمان در من نمی گذشت.

زندگی خوابها

شور برهنه‌یی بودم.

او فانوسش را به فضا آویخت.

مرا در روشن‌ها می جست.

تار و پود اتاقم را پیمود

و به من ره نیافت.

نسیمی شعله فانوس را نوشید.

وزشی می گذشت

زندگی خوابها

و من در طرحی جامی گرفتم،

در تاریکی ژرف اتاقم پیدا می شدم.

پیدا، برای که؟

او دیگر نبود.

آیا با روح تاریک اتاق آمیخت؟

عطری در گرمی رگ هایم جابه جا می شد.

حس کردم با هستی گمشده اش مرا می نگرد

و من چه بیهوده نگران را می کاوم:

زندگی خوابها

آنی کم شده بود.

باغی در صدا

در باغی رها شده بودم.

نوری بیرنگ و سبک بر من می وزید.

آیا من خودبدین باغ آمده بودم

و یا باغ اطراف مرا پر کرده بود؟

هوای باغ از من می گذشت

و شاخ و برگش در وجودم می لغزید.

آیا این باغ

زندگی خوابها

سایه روحی نبود

که لحظه ای بر مرداب زندگی خم شده بود؟

ناگهان صدایی باغ را در خود جای داد،

صدایی که به هیچ شباهت داشت.

گویی عطری خودش را در آیینه تماشا می کرد.

همیشه از روزنه ای ناپیدا

این صدا در تاریکی زندگی ام رها شده بود.

زندگی خوابها

سرچشمه صداکم بود:

من ناگاه آمده بودم.

خستگی در من نبود:

راهی پیموده نشد.

آیا پیش از این زندگی‌ام فضایی دیگر داشت؟

ناگهان رنگی دمید:

پیکری روی علف‌ها افتاده بود.

انسانی که شباهت دوری با خود داشت.

باغ در ته چشمانش بود

و جاپای صدا همراه تپش هایش.

زندگی اش آهسته بود.

وجودش پنجره ی شفافم را آشفته بود.

وزشی برخاست

دریچه ای بر خیرگی ام گشود:

زندگی خوابها

روشنی تندی به باغ آمد.

باغ می پژمرد

و من به درون دریچه رها می شدم.

مرغ افسانه

پنجره‌ای در مرز شب و روز باز شد

و مرغ افسانه از آن بیرون پرید.

میان بیداری و خواب

پرتاب شده بود.

بیراهه فضا را پیمود،

چرخی زد

و کنار مردابی به زمین نشست.

زندگی خوابها

تپش هایش با مرداب آمیخت.

مرداب کم کم زیبا شد.

گیاهی در آن روید،

گیاهی تاریک و زیبا.

مرغ افسانه سینه خود را شکافت:

تهی درونش شبیه گیاهی بود.

شکاف سینه اش را با پرها پوشاند.

وجودش تلخ شد:

زندگی خوابها

خلوت شفافش کدر شده بود.

چرا آمد؟

از روی زمین پر کشید،

بیراهه ای را پیمود

و از پنجره ای به درون رفت.

مرد، آنجا بود.

انتظاری در رگ هایش صدا می کرد.

زندگی خوابها

مرغ افسانه از پنجره فرود آمد،

سینه او را شکافت

و به درون او رفت.

او از شکاف سینه اش نگریست:

درونش تاریک و زیبا شده بود.

و به روح خطا شباهت داشت.

شکاف سینه اش را با پیراهن خود پوشاند،

در فضا به پرواز آمد

زندگی خوابها

و اتاق را در روشنی اضطراب تنها گذاشت.

مرغ افسانه بر بام گمشده ای نشسته بود.

وزشی بر تار و پودش گذشت:

گیاهی در خلوت درونش روید،

از شکاف سینه اش سر بیرون کشید

و برگ هایش را در ته آسمان گم کرد.

زندگی اش در رگ های گیاه بالا می رفت.

زندگی خوابها

اوجی صدایش می‌زد.

گیاه از شکاف سینه‌اش به درون رفت

و مرغ افسانه شکاف را با پرها پوشاند.

بال‌هایش را گشود

و خود را به بیراهه فضا سپرد.

گنبدی زیر نگاهش جان گرفت.

چرخی زد

زندگی خوابها

و از در معبد به درون رفت.

فضا با روشنی بیرنگی پر بود.

برابر محراب

وهمی نوسان یافت:

از همه لحظه های زندگی اش محرابی گذشته بود

و همه رویاهایش در محرابی خاموش شده بود.

خودش را در مرز یک رویا دید.

به خاک افتاد.

زندگی خوابها

لحظه‌ای در فراموشی ریخت.

سر برداشت:

محراب زیبا شده بود.

پرتوی در مرمر محراب دید

تاریک و زیبا.

ناشناسی خود را آشفته دید.

چرا آمد؟

بال‌هایش را گشود

زندگی خوابها

ومحراب را در خاموشی معبد رها کرد.

زن در جاده ای می رفت.

پیامی در سر راهش بود:

مرغی بر فراز سرش فرود آمد.

زن میان دو رویا عریان شد.

مرغ افسانه سینه او را شکافت

و به درون رفت.

زن در فضا به پرواز آمد.

مرد در اتاقش بود.

انتظاری در رگ‌هایش صدا می‌کرد

و چشمانش از دهلیز یک رویا بیرون می‌خزید.

زنی از پنجره فرود آمد

تاریک و زیبا.

به روح خطا شباهت داشت.

زندگی خوابها

مرد به چشمانش نگریست:

همه خواب‌هایش در ته آنها جا مانده بود.

مرغ افسانه از شکاف سینه زن بیرون پرید

و نگاهش به سایه آنها افتاد.

گفتی سیاه پرده توری بود

که روی وجودش افتاده بود.

چرا آمد؟

بال‌هایش را گشود

زندگی خوابها

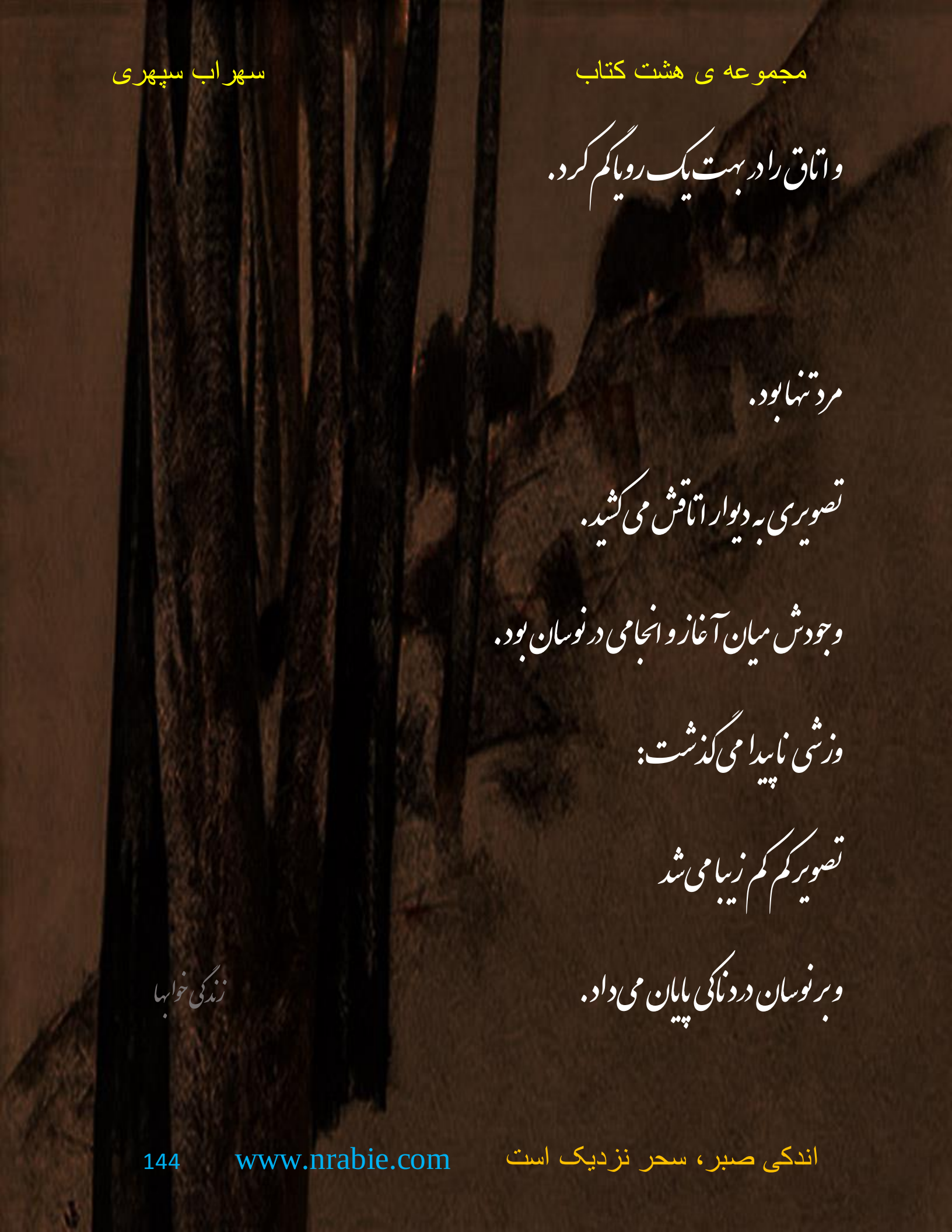

و اتاق را در بهت یک رویا گم کرد.

مرد تنها بود.

تصویری به دیوار اتاقش می کشید.

وجودش میان آغاز و انجامی در نوسان بود.

وزشی ناپیدا می گذشت:

تصویر کم کم زیبا می شد

و بر نوسان دردناکی پایان می داد.

زندگی خوابها

مرغ افسانه آمده بود.

اتاق را خالی دید.

و خودش را در جای دیگر یافت.

آیا تصویر

دامی نبود

که همه زندگی مرغ افسانه در آن افتاده بود؟

چرا آمد؟

بال هایش را گشود

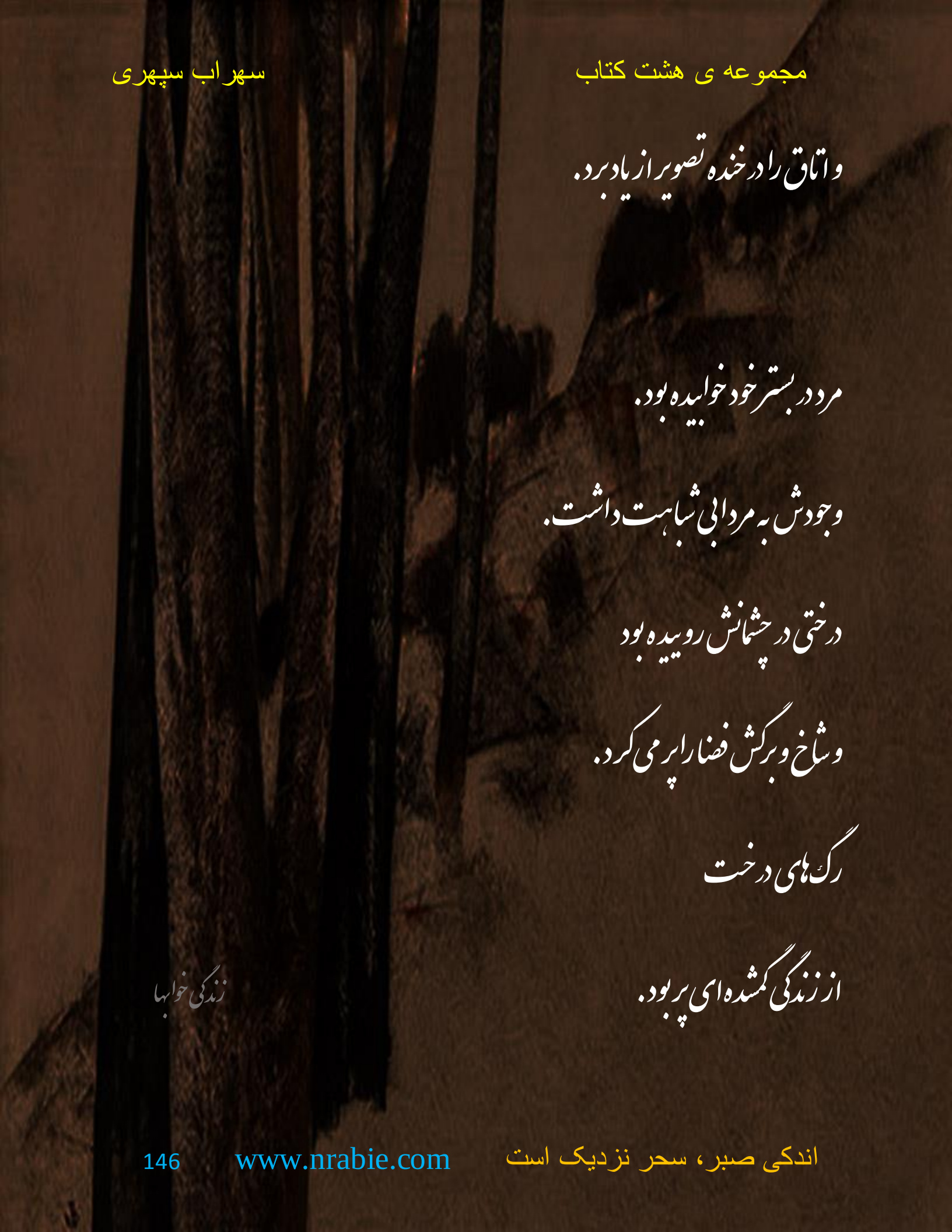

و اتاق را درخنده تصویر از یاد برد.

مرد در بستر خود خوابیده بود.

وجودش به مردابی شباهت داشت.

درختی در چشمانش روییده بود

و شاخ و برگش فضا را پر می کرد.

رگ های درخت

از زندگی گمشده ای پر بود.

بر شاخ درخت

مرغ افسانه نشسته بود.

از شکاف سینه اش به درون نگریست:

تهی درونش شبیه درختی بود.

شکاف سینه اش را با پرها پوشاند،

بال هایش را گشود

و شاخه را در ناشناسی فضا تنها گذاشت.

درختی میان دو لحظه می پژمرد.

زندگی خوابها

اتاقی با آستانه خود می رسید.

مرغی به بیراهه فضا را می پیمود.

و پنجره ای در مرز شب و روز گم شده بود.

زندگی خوابها

نیلوفر

از مرز خوابم می‌گذشتم،

سایه تاریک یک نیلوفر

روی همه این ویرانه فرو افتاده بود.

کدامین باد بی پروا

دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

در پس درهای شیشه ای رویاها،

در مرداب بی ته آیینه ها،

زندگی خوابها

هر جا که من گوشه ای از خودم را مرده بودم

یک نیلوفر روییده بود.

گویی او لحظه لحظه در تهی من می ریخت

و من در صدای شکفتن او

لحظه لحظه خودم را می مردم.

بام ایوان فرو می ریزد

و ساقه نیلوفر بر گرد همه ستون ها می پیچد.

زندگی خوابها

کدامین باد بی پروا

دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

نیلوفر رویید،

ساقه اش از تهٔ خواب شفافم سر کشید.

من به رویا بودم،

سیلاب بیداری رسید.

چشمانم را در ویرانهٔ خوابم گشودم:

نیلوفر به همه زندگی ام پیچیده بود.

در رگ هایش، من بودم که می دویدم.

هستی اش در من ریشه داشت،

همه من بود.

کدامین باد بی پروا

دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

زندگی خوابها

برخورد

نوری به زمین فرود آمد.

دو جاپا بر شن های بیابان دیدم.

از کجا آمده بود؟

به کجا می رفت؟

تنها دو جاپا دیده می شد.

شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.

ناگهان جاپاها براه افتادند.

زندگی خوابها

روشنی همراهشان می خزید.

جاپاها کم شدند،

خود را از روبرو تماشا کردم:

گودالی از مرگ پر شده بود.

و من در مرده خود براه افتادم.

صدای پایم را از راه دوری می شنیدم،

شاید از بیابانی می گذشتم.

انتظاری گمشده با من بود.

زندگی خوابها

ناگهان نوری در مرده‌ام فرود آمد

و من در اضطرابی زنده شدم:

دو جا پا هستی‌ام را پر کرد.

از کجا آمده بود؟

به کجا می‌رفت؟

تنها دو جا پا دیده می‌شد.

شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.

زندگی خوابها

سفر

پس از لحظه های دراز

بر درخت خاکستری پنجره ام برگی رویید

و نسیم سبزی تار و پود خفته مرا لرزاند.

و هنوز من

ریشه های تنم را در شن های رویاها فرو نبرده بودم

که براه افتادم.

پس از لحظه های دراز

زندگی خوابها

سایه دستی روی وجودم افتاد

ولرزش انگشتانش بیدارم کرد.

و هنوز من

پرتو تنهای خودم را

در ورطه تاریک درونم نیفکنده بودم.

که براه افتادم.

پس از لحظه های دراز

پرتو گرمی در مرداب یخ زده ساعت افتاد

زندگی خوابها

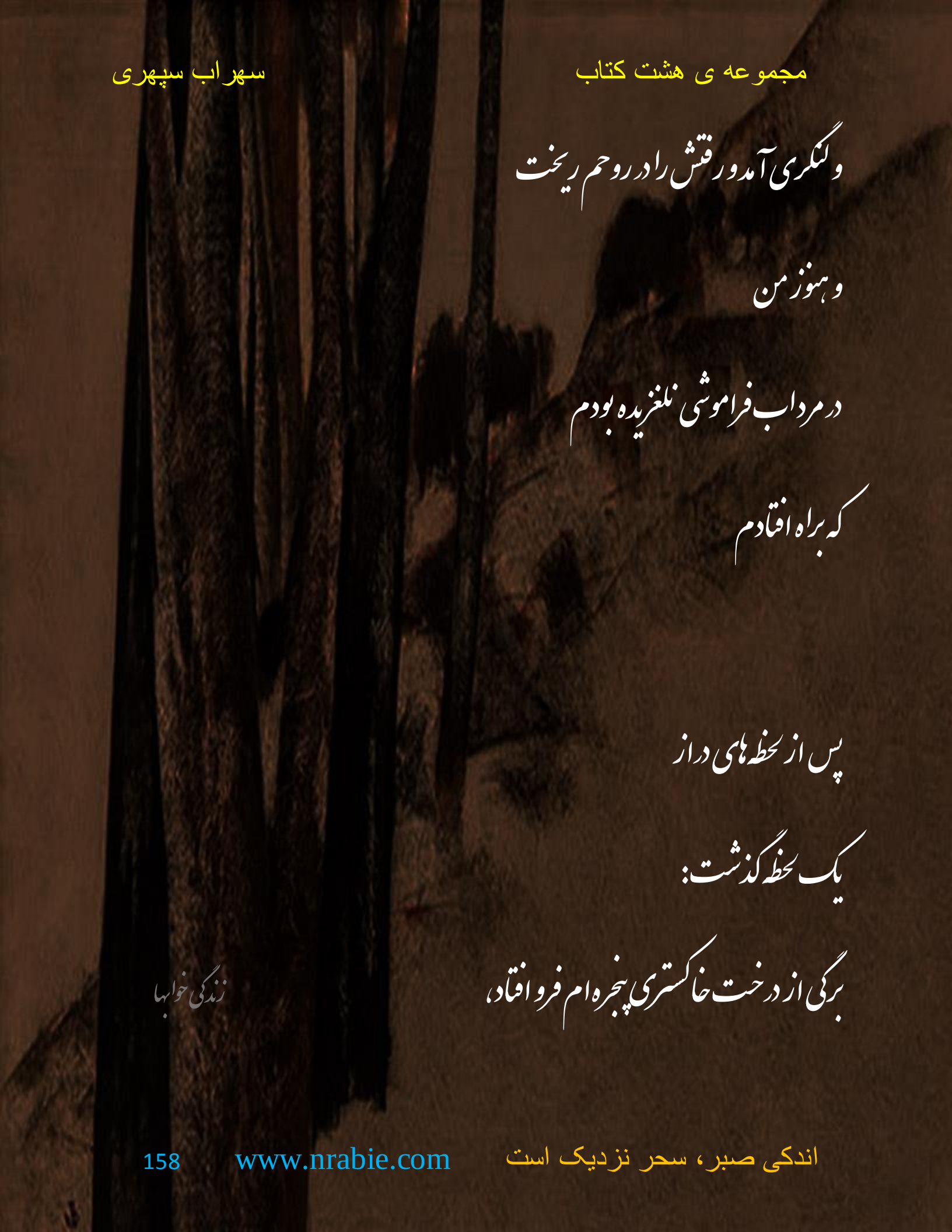

ولنگری آمد و رفتش را در روحم ریخت

و هنوز من

در مرداب فراموشی نلغزیده بودم

که براه افتادم

پس از لحظه های دراز

یک لحظه گذشت:

برگی از درخت خاکستری پنجره ام فرو افتاد،

زندگی خوابها

دستی سایه‌اش را از روی وجودم برچید

و لنگری در مرداب ساعت یخ بست.

و هنوز من چشمانم را نگشوده بودم

که در خوابی دیگر لغزیدم.

زندگی خوابها

بی پاسخ

در تاریکی بی آغاز و پایان

دری در روشنی انتظارم روید.

خودم را در پس در تنها نهادم

و به درون رفتم: اتاقی بی روزن تهی نگاهم را پر کرد.

سایه ای در من فرود آمد

و همه شباهتم را در ناشناسی خود گم کرد.

پس من کجا بودم؟

زندگی خوابها

شاید زندگی‌ام در جای گمشده‌ای نوسان داشت

و من انعکاسی بودم

که پیخودانه همه خلوت‌ها را بهم می‌زد

در پایان همه رویاها در سایه بهتی فرو می‌رفت.

من در پس در تنها مانده بودم.

همیشه خودم را در پس یک در تنها دیده‌ام.

گویی وجودم در پای این در جا مانده بود،

زندگی خوابها

در گنگی آن ریشه داشت.

آیا زندگی ام صدایی بی پاسخ نبود؟

در اتاق بی روزن انعکاسی سرگردان بود

و من در تاریکی خوابم برده بود.

در ته خوابم خودم را پیدا کردم

و این هشیاری خلوت خوابم را آلود.

آیا این هشیاری خطای تازه من بود؟

زندگی خوابها

در تاریکی بی آغاز و پایان

فکری در پس در تنها مانده بودم.

پس من کجا بودم؟

حس کردم جایی به بیداری می رسم.

همه وجودم را در روشنی این بیداری تماشا کردم:

آیا من سایه گمشده خطایی نبودم؟

در اتاق بی روزن

انعکاسی نوسان داشت.

پس من کجا بودم؟

در تاریکی بی آغاز و پایان

بهتی در پس در تنها مانده بودم.

تاریخ انتشار : ۱۳۳۲

آوار آفتاب

بی تا و پود

در بیداری لحظه‌ها

پیکرم کنار نهر خروشان لغزید.

مرغی روشن فرود آمد

و لبخند کج مرا برچید و پرید.

ابری پیدا شد

و بخار سرشکم را در شتاب شفافش نوشید.

نسیمی برهنه و بی پایان سرکرد

آوار آفتاب

وخطوط چهره ام را آشفت وگذشت.

درختی تابان

پیکرم را در ریشه سیاهش بلعید.

طوفانی سر رسید

و جاپایم را ربود.

نگاهی به روی نهر خروشان خم شد:

تصویری شکست.

آوار آفتاب

خیالی از هم گسیخت.

آوار آفتاب

طنین

به روی شط وحشت برگی لرزانم،

ریشه ات را بیاویز.

من از صداها گذشتم.

روشنی را رها کردم.

رویای کلید از دستم افتاد.

کنار راه زمان دراز کشیدم.

ستاره ها در سردی رگ هایم لرزیدند.

آوار آفتاب

خاک تپید.

هوا موجی زد.

علف‌ها ریزش رویا را در چشمانم شنیدند:

میان دو دست تمنایم رویدی،

در من تراویدی.

آهنگ تاریک اندامت را شنیدم:

"نه صدایم

و نه روشنی.

آوار آفتاب

طنین تنهایی تو هستم،

طنین تاریکی تو".

سکوتم را شنیدی:

"بسان نسیمی از روی خودم برخواهم خاست،

درها را خواهم گشود،

در شب جاویدان خواهم وزید".

چشمانت را گشودی:

آوار آفتاب

شب در من فرود آمد.

آوار آفتاب

شاسوسا

کنار مشتی خاک

در دور دست خودم، تنها، نشسته ام.

نوسان ها خاک شد

و خاک ها از میان انگشتانم لغزید و فروریخت.

شبیه هیچ شده ای!

چهره ات را به سردی خاک بسپار.

اوج خودم را گم کرده ام.

آوار آفتاب

می ترسم، از لحظه بعد، و از این پنجره ای که به روی احساسم گشوده شد.

برگی روی فراموشی دستم افتاد: برگ اقاقیا!

بوی ترانه ای گمشده می دهد، بوی لالایی که روی چهره مادرم نوسان می کند.

از پنجره

غروب را به دیوار کودکی ام تماشا می کنم.

بیهوده بود، بیهوده بود.

این دیوار، روی درهای باغ سبز فرو ریخت.

زنجیر طلایی بازی ها، و دریچه روشن قصه ها، زیر این آوار رفت.

آوار آفتاب

آن طرف، سیاهی من پیداست:

روی بام گنبدی کاهگلی ایستاده ام، شبیه غمی.

و نگاهم را در بخار غروب ریخته ام.

روی این پله ها غمی، تنها، نشست.

در این دهلیزها انتظاری سرگردان بود.

"من" دیرین روی این شبکه های سبز سفالی خاموش شد.

در سایه - آفتاب این درخت اتاقها، گرفتن خورشید را در ترسی شیرین تماشا کرد.

خورشید، در پنجره می سوزد.

آوار آفتاب

پنجره لبریز برگ ها شد.

با برگی لغزیدم.

پیوند رشته ها با من نیست.

من هوای خودم را می نوشم

و در دور دست خودم، تنها، نشسته ام.

انگشتم خاک ها را زیر و رو می کند

و تصویرها را بهم می پاشد، می لغزد، خوابش می برد.

تصویری می کشد، تصویری سبز: شاخه ها، برگ ها.

آوار آفتاب

روی باغ های روشن پرواز می کنم.

چشمانم لبریز علف ها می شود

و تپش هایم با شاخ و برگ ها می آمیزد.

می پرم، می پرم.

روی دشتی دور افتاده

آفتاب، بال هایم را می سوزاند، و من در نفرت بیداری به خاک می افتم.

کسی روی خاکستر بال هایم راه می رود.

دستی روی پیشانی ام کشیده شد، من سایه شدم:

آوار آفتاب

"شاسوسا" تو هستی؟

دیر کردی:

از لالایی کودکی، تا خیرگی این آفتاب، انتظار ترا داشتم.

در شب سبز شبکه ها صدایت زدم، در سحر رودخانه، در آفتاب مرمرها.

و در این عطش تاریکی صدایت می زنم: "شاسوسا"! این دشت آفتابی را شب کن

تا من، راه گمشده ای را پیدا کنم، و در جاپای خودم خاموش شوم.

"شاسوسا"، وزش سیاه و برهنه!

خاک زندگی ام را فراگیر.

آوار آفتاب

لب هایش از سکوت بود.

انگشتش به هیچ سو لغزید.

ناگهان، طرح چهره اش از هم پاشید، و غبارش را با د برد.

روی علف های اشک آلود براه افتاده ام.

خوابی را میان این علف ها گم کرده ام.

دست هایم پر از بیهودگی جست و جوهاست.

"من" دیرین، تنها، در این دشت ها پرسه زد.

هنگامی که مرد

آوار آفتاب

رویای شبکه ها، و بوی اقاقیا میان انگشتانش بود.

روی غمی راه افتادم.

به شبی نزدیکم، سیاهی من پیداست:

در شب "آن روزها" فانوس گرفته ام.

درخت اقاقیا در روشنی فانوس ایستاده.

برگ هایش خوابیده اند، شبیه لالایی شده اند.

مادرم رامی شنوم.

خورشید، با پنجره آمیخته.

آوار آفتاب

زمزمه مادرم به آهنگ جنبش برگ هاست.

گهواره ای نوسان می کند.

پشت این دیوار، کتیبه ای می تراشند.

می شنوی؟

میان دو لحظه پوچ، درآمد و رفتم.

انگار دری به سردی خاک باز کردم:

گورستان به زندگی ام تابید.

بازی های کودکی ام، روی این سنگ های سیاه پلاسیدند.

آوار آفتاب

سنگ‌ها رامی شنوم: ابدیت غم.

کنار قبر، انتظار چه بیهوده است.

"شاسوسا" روی مرمر سیاهی روییده بود:

"شاسوسا"، شبیه تاریک من!

به آفتاب آلوده ام.

تاریکم کن، تاریک تاریک، شب اندامت را در من ریز.

دستم را ببین: راه زندگی ام در تو خاموش می شود.

راهی در تهی، سفری به تاریکی:

آوار آفتاب

صدای زنگ قافله را می شنوی؟

با مشتی کابوس هم سفر شده ام.

راه از شب آغاز شد، به آفتاب رسید، و اکنون از مرز تاریکی

می گذرد.

قافله از رودی کم ژرفا گذشت.

سپیده دم روی موج ها ریخت.

چهره ای در آب نقره گون به مرگ می خندد:

"شاسوسا"! "شاسوسا!"

آوار آفتاب

درمه تصویرها، قبرها نفس می کشد.

لبخند "شاسوسا" به خاک می ریزد

و انگشتش جای گمشده ای را نشان می دهد: کتیبه ای!

سنگ نوسان می کند.

گل های اقاقیا در لالایی مادرم میشکفند: ابدیت در شاخه هاست.

کنار مشتی خاک

در دور دست خودم، تنها، نشسته ام.

برگ ها روی احساسم می لغزند.

آوار آفتاب

گل آیینه

شبنم مهتاب می بارد.

دشت سرشار از بخار آبی گل های نیلوفر.

می درخشد روی خاک آیینه ای بی طرح.

مرز می لغزد ز روی دست.

من کجا لغزیده ام در خواب؟

مانده سرگردان نگاهم در شب آرام آیینه.

برگ تصویری نمی افتد در این مرداب.

آوار آفتاب

او، خدای دشت، می پیچد صدایش در بخار دره های دور:

مو پریشان های باد!

گرد خواب از تن بیفشانید.

دانه ای تاریک مانده در نشیب دشت،

دانه را در خاک آیینه نهان سازید.

مو پریشان های باد از تن بدر آورده تور خواب

دانه را در خاک تردو بی نم آیینه می کارند.

او، خدای دشت، می ریزد صدایش را به جام سبز خاموشی:

آوار آفتاب

در عطش می سوزد اکنون دانه تاریک،

خاک آیینه کنید از اشک گرم چشمتان سیراب.

حوریان چشمه با سرپنجه های سیم

می زدایند از بلور دیده دود خواب.

ابر چشم حوریان چشمه می بارد.

تار و پود خاک می لرزد.

می وزد بر نسیم سرد هشیاری.

ای خدای دشت نیلوفر!

آوار آفتاب

کو کلید نقره در های بیداری؟

در نشیب شب صدای حوریان چشمه می لغزد:

ای در این افسون نهاده پای،

چشم ها را کرده سرشار از مه تصویر!

باز کن در های بی روزن

تا نهفته پرده ها در رقص عطری مست جان گیرند.

- حوریان چشمه! شوید از نگاهم نقش جادو را.

مو پریشان های باد!

آوار آفتاب

برگ های وهم را از شاخه های من فرو ریزید.

حوریان و مو پریشان ها هم آوا:

او ز روزن های عطر آلود

روی خاک لحظه های دور می بیند گلی همرنگ،

لذتی تاریک می سوزد نگاهش را.

ای خدای دشت نیلوفر!

باز گردان رهرو بی تاب را از جاده رویا.

ـ کیست می ریزد فسون در چشمه سار خواب؟

آوار آفتاب

دست های شب مه آلود است.

شعله ای از روی آیینه چو موجی می رود بالا.

کیست این آتش تن بی طرح رویایی؟

ای خدای دشت نیلوفر!

نیست در من تاب زیبایی.

حوریان چشمه در زیر غبار ماه:

ای تماشا برده تاب تو!

زد جوانه شاخه عریان خواب تو.

آوار آفتاب

در شب شفاف

او طنین جام تنهایی است.

تار و پودش رنج و زیبایی است.

در بخار دره های دور می پیچد صدا آرام:

او طنین جام تنهایی است.

تار و پودش رنج و زیبایی است.

رشته گرم نگاهم می رود همراه رود رنگ:

من درونم نور- باران قصر سیم کودکی بودم،

آوار آفتاب

جوی رویاها گلی می برد.

همره آب شتابان، می دویدم مست زیبایی.

پنجه ام در مرز بیداری

در مه تاریک نومیدی فرو می رفت.

ای تپش هایت شده در بستر پندار من پرپر!

دور از هم، در کجا سرگشته می رقصیم

ما، دو شط وحشی آهنگ،

ما، دو مرغ شاخه اندوه،

آوار آفتاب

ما، دو موج سرکش همرنگ؟

مو پریشان های باد از دور دست دشت:

تارهای نقش می پیچد به گرد پنجه های او.

ای نسیم سرد هشیاری!

دور کن موج نگاهش را

از کنار روزن رنگین بیداری.

در ته شب حوریان چشمه می خوانند:

ریشه های روشنایی می شکافد صخره شب را.

آوار آفتاب

زیر چرخ وحشی گردونه خورشید

بشکند گر پیکر بی تاب آیینه

او چو عطری می پرد از دشت نیلوفر،

او. گل بی طرح آیینه.

او، شکوه شبنم رویا.

ـ خواب می بیند نهال شعله گویا تند بادی را.

کیست می لغزاند امشب دود را بر چهره مرمر؟

او، خدای دشت نیلوفر،

آوار آفتاب

جام شب را می کند لبریز آوایش:

زیر برگ آیینه را پنهان کنید از چشم.

مو پریشان های باد

با هزاران دامن پر برگ

بیکران دشت ها را در نوردیده،

می رسد آهنگشان از مرز خاموشی:

ساقه های نور می رویند در تالاب تاریکی.

رنگ می بازد شب جادو

آوار آفتاب

گم شده آیینه در دود فراموشی.

در پس گردونه خورشید، گردی میرود بالا از خاکستر.

و صدای حوریان و مو پریشان هامی آمیزد

با غبار آبی گل های نیلوفر:

باز شد درهای بیداری.

پای در ها لحظه وحشت فرو لغزید.

سایه تردید در مرز شب جادو گسست از هم.

آوار آفتاب

روزن رویا بخار نور را نوشید.

همراه

تنها در بی چراغی شب ها می رفتم.

دست هایم از یاد مشعل ها تهی شده بود.

همه ستاره هایم به تاریکی رفته بود.

مشت من ساقه خشک تپش ها را می فشرد.

لحظه ام از طنین ریزش پیوندها پر بود.

تنها می رفتم، می شنوی؟ تنها.

من از شادابی باغ ز مرد کودکی براه افتاده بودم.

آوار آفتاب

آیینه ها انتظار تصویرم را می کشیدند،

درها عبور غمناک مرا می جستند.

و من می رفتم، می رفتم تا در پایان خودم فرو افتم.

ناگهان، تو از بیراهه لحظه ها، میان دو تاریکی، به من پیوستی.

صدای نفس هایم با طرح دوزخی اندامت در آمیخت:

همه تپش هایم از آن تو باد، چهره به شب پیوسته ! همه

تپش هایم.

من از برگریز سرد ستاره ها گذشته ام

آوار آفتاب

تا درخط های عصیانی پیکرت شعله کمشده را بربایم.

دستم را به سراسر شب کشیدم،

زمزمه نیایش در بیداری انگشتانم تراوید.

خوشه فضا را فشردم،

قطره های ستاره در تاریکی درونم درخشید.

و سرانجام

در آهنگ مه آلود نیایش تراکم کردم.

میان ما سرگردانی بیابان هاست.

آوار آفتاب

بی چراغی شب ها، بستر خاکی غربت ها، فراموشی آتش هاست.

میان ما "هزار و یک شب" جست و جوهاست.

آوار آفتاب

آن برتر

به کنار تپه شب رسید.

با طنین روشن پایش آیینه فضا شکست.

دستم را در تاریکی اندوهی بالا بردم

و کهکشان تهی تنهایی را نشان دادم،

شهاب نگاهش مرده بود.

غبار کاروان ها را نشان دادم

و تابش بیراهه ها

آوار آفتاب

و بیکران ریگستان سکوت را،

و او

پیکره اش خاموشی بود.

لالایی اندوهی برماوزید.

تراوش سیاه نگاهش بازمزمه سبز علف ها آمیخت.

و ناگاه

از آتش لب هایش جرقه لبخندی پرید.

در ته چشمانش، ته شب فروریخت.

آوار آفتاب

و من،

در شکوه تماشا، فراموشی صدا بودم.

آوار آفتاب

روزنه ای به رنگ

تردید من برگ نگاه

می روی با موج خاموشی کجا؟

ریشهام از هوشیاری خورده آب

من کجا فراموشی کجا

دور بود از سبزه زار رنگ ها

زورق بستر

فراز موج خواب

پرتوی آیینه را لبریز کرد

آوار آفتاب

طرح من آلوده شد با آفتاب

اندوهی خم شد فراز شط نور

چشم من در آب می بیند مرا

سایه ترسی به رهلغزید و رفت

جویباری خواب می بیند مرا

در نسیم لغزشی رفتم به راه

راه نقش پای من از یاد برد

سرگذشت من به

آوار آفتاب

لبهاره نیافت

ریگ باد آواره ای را با دبرد

آوار آفتاب

ای نزدیک

در نهفته ترین باغ ها دستم میوه چید

و اینک شاخه نزدیک از سرانگشتم پروا مکن

بی تابی انگشتانم شور ربایش نیست عطش آشنایی است

در خشش میوه در خشان

تر

وسوسه چیدن در فراموشی دستم پوسید

دورترین آب

ریزش خود را به راهم فشاند

آوار آفتاب

پنهان ترین سنگ

سایه اش را به پایم ریخت

و من شاخه نزدیک

از آب گذشتم از سایه به در رفتم

رفتم غرورم ربر ستیغ عقاب شکستم

و اینک در خمیدگی فروتنی به پای تو مانده ام

خم شو شاخه نزدیک

آوار آفتاب

غبار لبخند

می تراوید آفتاب از بوته ها

دیدمش در دشت های نم زده

مست اندوه تماشای یار باد

مویش افشان گونه اش شبنم زده

لاله ای دیدیم لبخندی به دشت

پرتویی

در آب روشن ریخته

او صدا را در شیار باد ریخت

آوار آفتاب

جلوه اش با بوی خاک آمیخته

رود تابان بود و او موج صدا

خیره شد چشمان مادر رود و هم

پرده روشن بود او تاریک خواند

طرح ها در دست دارد دود و هم

چشمم بر پیکرش افتاد گفت

آفت پژمردگی نزدیک او

دشت

آوار آفتاب

دریای تپش آهنگ نور

سایه میزد خنده تاریک او

آوار آفتاب

فراتر

می تازی همزاد عصیان

به شکار ستاره ها رهسپاری

دستانت از درخشش تیر و کمان سرشار

اینجا که منم

آسمان خوشه کهکشان کی آویزد

کو چشمی

آرزومند؟

با ترس و شیفتگی در برکه فیروزه گون گلهای سپید می کنی

آوار آفتاب

وهر آن به مار سیاهی می نگری گلچین بی تاب

و اینجا افسانه نمی گویم

نیش مار نوشابه گل ارمغان آورد

بیداری ات را جادو می زند

سیب باغ تر اپنجه دیوی می ریاید

و قصه نمی پردازم

در باغستان من

شاخه بارورم خم می شود

بی نیازی دست ها پاسخ می دهد

آوار آفتاب

در بیشه تو آهو سرمی کشد به صدایی می رمد

در جنگل من از درندگی نام و نشان نیست

در سایه آفتاب دیارت قصه خیر و شری می شنوی

من شکفتن ها رامی شنوم

و جویبار از آن سوی زمان می گذرد

تو در راهی

من رسیدهام

اندوهی در چشمانت نشست رهرو نازک دل

میان ما راه درازی نیست لرزش یک برگ

آوار آفتاب

شکست کرانه

میان این سنگ و آفتاب پژمردگی افسانه شد

درخت نقشی در ابدیت ریخت

انگشتانم برنده ترین خار را می نوازد

لبانم به پرتو شوکران لبخند می زند

این تو بودی که هر ورزشی هدیه ای ناشناس به دامنت می ریخت؟

و اینک هر هدیه ابدیتی است

این تو بودی که طرح عطش را بر سنگ نهفته ترین چشمه کشیدی؟

و اینک چشمه نزدیک نقش عطش در خود می شکند

آوار آفتاب

گفتی نهال از طوفان می هراسد

و اینک ببالید نورستهترین نهالان

که تهاجم بر

باد رفت

سیاه ترین ماران می رقصند

و برهنه شوید زیباترین پیکرها

که گزیدن نوازش شد

آوار آفتاب

دیاری دیگر

میان لحظه و خاک ساقه گرانبار هراسی نیست

همراه ما ابدیت گلها پیوسته ایم

تابش چشمانت را به ریگ و ستاره سپار

تراوش رمزی در شیار تماشا نیست

نه در

این خاک رس نشانه ترس

و نه بر لاجورد بالا نقش شگفت

در صدای پرنده فروشو

آوار آفتاب

اضطراب بال و پری سیمای تر اسایه نمی کند

در پرواز عقاب

تصویر ورطه نمی افتد

سیاهی خاری میان چشم و تماشا نمی گذرد

و فراتر

میان خوشه و خورشید

نهیب داس از هم درید

میان لبخند و لب

خنجر زمان در هم شکست

آوار آفتاب

کوقطره وهم

سربرداشتم

زنبوری درخیالم پرزد

یاجنبش ابری خوابم راشکافت ؟

دربیداری سهمناک

آهنگی دریانوسان شنیدم به شکوه لب بستگی یک ریگ وازکنار زمان

برخاستم

هنگام بزرگ

برلبانم خاموشی نشانده بود

آوار آفتاب

در خورشید چمن ها خزنده ای یدده گشود

چشمانش بیکرانی برکه را نوشید

بازی سایه پروازش را به زمین کشید

وکبوتری دربارش آفتاب به رویا بود

پهنه چشمانم جولانگاه تو باد چشم انداز بزرگ

در این جوش شگفتانگیز

کو قطره وهم ؟

بال ها سایه پرواز را کم کرده اند

گلبرگ سنگینی زنبور را انتظار می کشد

آوار آفتاب

به طراوت خاک دست می کشم

نمناکی چند شی بر انگشتانم نمی نشیند

به آب روان نزدیک می شوم

ناپیدایی دو کرانه راز مزمه می کند

رمزها چون انار ترک خورده نیمه شگفته اند

جوانه

شور مرا دریاب نورسته تر ود آشنا

درود ای لحظه شفاف در بیکران تو زنبوری پر می زند

آوار آفتاب

سایبان آرامش ماماییم

در هوای دوگانگی تازگی چهره ها پژمرد

بیایید از سایه روشن برویم

بر لب شبنم بایستیم در برگ فرود آییم

و اگر جاپایی دیدیم مسافر کهن را از

پی برویم

برگردیم و نهراسیم در ایوان آن روزگاران نوشابه جادو سر کشیم

شب بوی ترانه ببوییم چهره خودکم کنیم

از روزن آن سوها بنگریم در به نوازش خطر بگشاییم

آوار آفتاب

خودروی دلهره پرپر کنیم

نیاویزیم نه به بند گریز نه به دامان پناه

نشتابیم نه به سوی روشن نزدیک نه به سمت

مبهم دور

عطش را بنشانیم پس به چشمه رویم

دم صبح دشمن را بشناسیم و به خورشید اشاره کنیم

بمانیم در برابر هیچ خم شدیم در برابر هیچ پس نماز ما در را نشکنیم

برخیزیم و دعا کنیم

لب ما شیار عطر خاموشی باد

آوار آفتاب

نزدیک ماشب بی دردی است دوری کنیم

کنار ماریشه بی

شوری است برکنیم

و نلرزیم پادر بجن نهیم مرداب راب ه تپش درآیم

آتش رابشویم نی زار همه راخاکستر کنیم

قطره رابشویم دریارانوسان آیم

واین نسیم بوزیم و جاودان بوزیم

واین خزنده خم شویم و میناخم شویم

واین گودال فرود آیم و بی پروافرود آیم

آوار آفتاب

برخود

خیمه زنیم سایبان آرامش ماما یم

ماوزش صخره ایم ما صخره وزنده ایم

ماشب گامیم ماگام شبانه ایم

پروازیم و چشم به راه پرنده ایم

تراوش آبیم و در انتظار سبویم

در میوه چینی بی گاه رویارانارس چیدند و تردید از رسیدگی پوسید

بیایید از شوره زار خوب و بد برویم

چون جویبار آیینه روان باشیم به درخت درخت راپاسخ دهیم

آوار آفتاب

و دو کران خود را هر لحظه بیافرینیم هر لحظه رها سازیم

برویم برویم و بیکرانی را زمزمه کنیم

آوار آفتاب

پرچین راز

بیراهه رفتی برده گام رهگذر راهی از من تا بی انجام

مسافر میان سنگینی پلک و جوی سحر

درباغ ناتمام تو ای کودک شاخسار زمرد تنها نبود بر زمینه هولی می

درخشید

در

دامنه لالایی به چشمه وحشت می رفتی بازوانت دو ساحل ناهمرنگ شمشیرو

نوازش بود

فریب را خندیدهای نه لبخند را ناشناسی رازیسته ای نه زیست را

آوار آفتاب

و آن روز و آن لحظه از خود گریختی سر به بیابان یک درخت نهادی به بالش

یک وهم

در پی چه بودی آن هنگام در راهی از من تا گوشه گیر ساکت آینه

درگذری از

میوه تا اضطراب رسیدن ؟

ورطه عطر را بر گل گستردی گل را شب کردی در شب گل تنها ماندی گریستی

همیشه بهار غم را آب دادی

فریاد ریشه را در سیاهی فضا روشن کردی بر تب شکوفه شیخون زدی باغبان

هول انگیز

آوار آفتاب

وچه ازاین گویاتر خوشه شک پروردی

وآن شب آن تیره شب در

زمین بستربذر گریز افشاندی

وبالین آغاز سفربود پایان سفربود دری به فرودروزنه ای به اوج

گریستی من بی خبربرهر جهش درهرآمدهررفت

وای من کودک تودرشب صخره هاازگودنیلی بالاچه می خواست؟

چشم انداز حیرت شده بودپهنه انتظار ربوده رازگرفته نور

وتوتنهاترین

من بودی

آوارآفتاب

و تو نزدیک ترین من بودی

و تو رساترین من بودی ای من سحرگاهی پنجره ای بر خیرگی دنیاها سرانگیز

آوار آفتاب

آوای گیاه

از شب ریشه سرچشمه گرفتم، و به گرداب آفتاب ریختم.

بی پروا بودم: دریچه ام را به سنگ گشودم.

مغاک جنبش را زیستم.

هشیاری ام شب را نشکافت، روشنی ام روشن نکرد:

من ترا زیستم، شتاب دور دست!

رها کردم، تا ریزش نور، شب را بر رفتارم بلغزاند.

بیداری ام سربسته ماند: من خانگرد راه تماشا بودم.

آوار آفتاب

وهمیشه کسی از باغ آمد، ومرانوبر وحشت هدیه کرد.

وهمیشه خوشه چینی از راهم گذشت، وکنار من خوشه راز از دستش لغزید.

وهمیشه من ماندم وتاریک بزرگ، من ماندم وهمهمه آفتاب.

واز سفر آفتاب، سرشار از تاریکی نور آمده ام:

سایه ترشده ام

وسایه وار بر لب روشنی ایستاده ام.

شب می شکافد، لبخند می شکفد، زمین بیدار می شود.

صبح از سفال آسمان می تراود.

آوار آفتاب

وشاخه شبانه اندیشه من بر پرتگاه زمان خم می شود.

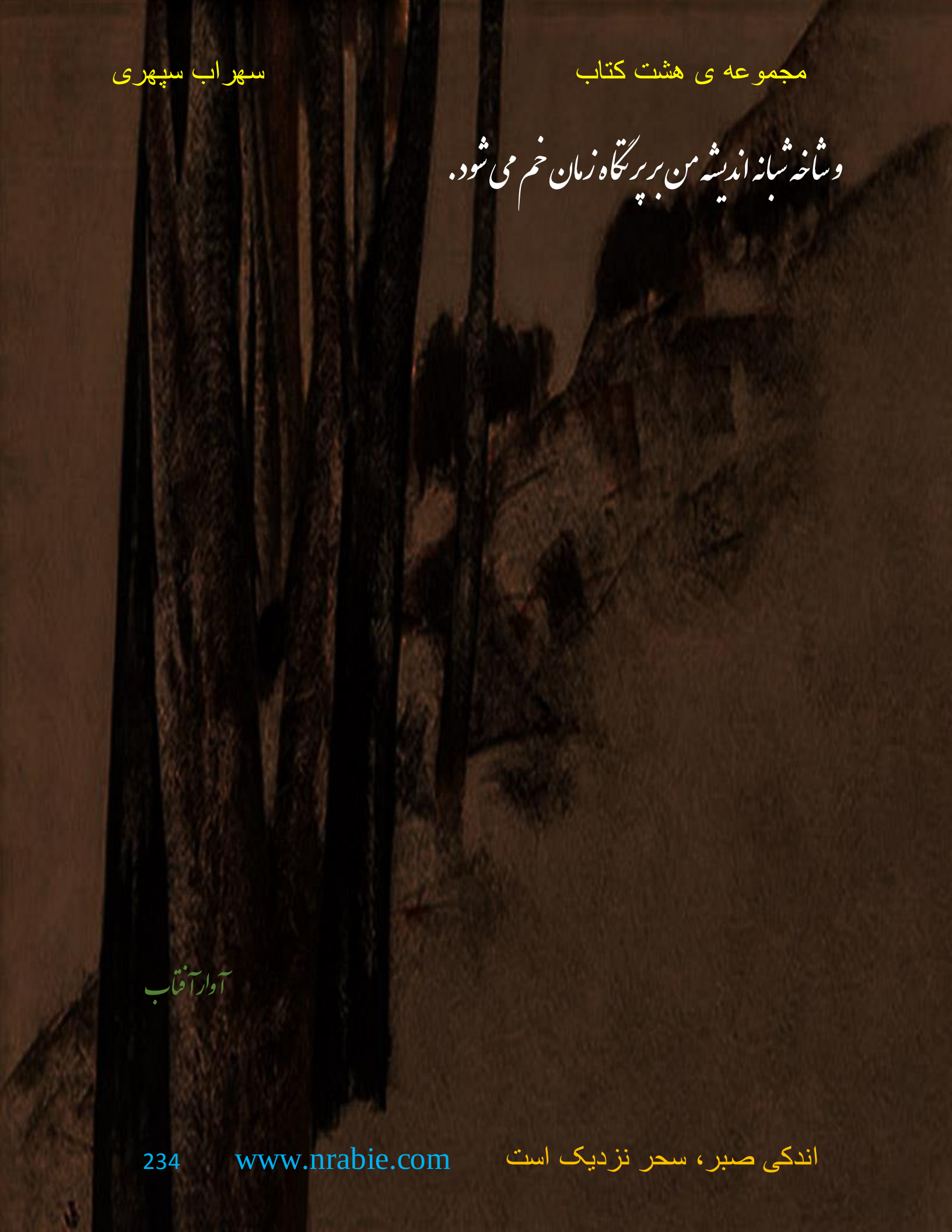

آوار آفتاب

میوه تاریک

باغ باران خورده می نوشید نور

لرزشی در سبزه های تر دوید

او به باغ آمد درونش تابناک

سایه اش در زیر و بم ها ناپدید

شاخه خم می شد به راهش مست

بار

او فراتر از جهان برگ و بر

باغ سرشار از تراوش های سبز

آوار آفتاب

او درونش سبزتر سرشارتر

در سر راهش درختی جان گرفت

میوه اش همزاد همرنگ هراس

پرتویی افتاد در پنهان او

دیده بود آن را به خوابی ناشناس

در جنون چیدن از خود دور شد

دست او لرزید

ترسید از درخت

آوار آفتاب

شور چیدن ترس را از ریشه کند

دست آمد میوه را چید از درخت

آوار آفتاب

شب هم آهنگی

لب ها می لرزند. شب می تپد. جنگل نفس می کشد.

پروای چه داری، مرا در شب بازوانت سفر ده.

انگشتان شبانه ات را می فشارم، و با دشقایق دور دست را پر پر می کند.

به سقف جنگل می نگری: ستارگان در خیسی چشمانت می دوند.

بی اشک، چشمان تو ناتمام است، و نمناکی جنگل نارساست.

دستانت را می گشایی، گره تاریکی می گشاید.

لبخند می زنی، رشته رمز می لرزد.

آوار آفتاب

می نگری، رسایی چهره ات حیران می کند.

بیا با جاده پیوستگی برویم.

خزندگان در خوابند. دروازه ابدیت باز است. آفتابی شویم.

چشمان را بسپاریم، که مهتاب آشنایی فرود آمد.

لبان را گم کنیم، که صدا نا بهنگام است.

در خواب درختان نوشیده شویم، که شکوه روییدن در ما می گذرد.

باد می شکند، شب راکد می ماند. جنگل از تپش می افتد. آوار آفتاب

جوشش اشک هم آهنگی را می شنویم، و شیره گیاهان به سوی ابدیت می رود.

دروگران پگاه

پنجره را به پهنای جهان می گشایم:

جاده تهی است. درخت گرانبار شب است.

ساقه نمی لرزد، آب از رفتن خسته است: تو نیستی، نوسان نیست.

تو نیستی، و تپیدن گردابی است.

تو نیستی، و غریو رودها گویا نیست، و دره ها ناخواناست.

می آیی: شب از چهره ها برمی خیزد، راز از هستی می پرد.

می روی: چمن تاریک می شود، جوشش چشمه می شکند.

آوار آفتاب

چشمانت را می بندی: ابهام به علف می پیچد.

سیمای تو می وزد، و آب بیدار می شود.

می گذری، و آیینه نفس می کشد.

جاده تهی است. تو باز نخواهی گشت، و چشم به راه تو نیست.

پگاه، دروگران از جاده روبرو سر می رسند: رسیدگی خوشه هایم را به رو یادیده اند.

آوار آفتاب

راه واره

دریاکنار از صدفهای تهی پوشیده است

جویندگان مروارید به کرانه های دیگر رفته اند

پوچی جست و جو بر ماسه ها نقش است

صدا نیست دریا پریان مدهوشند آب

از نفس افتاده است

لحظه من در راه است و امشب بشنوید از من

امشب آب اسطوره ای را به خاک ارمغان خواهد کرد

امشب سری از تیرگی انتظار بدر خواهد آمد

آوار آفتاب

امشب لبخندی به فراتر ها خواهد ریخت

بی هیچ صدا زورقی تابان شب آب ها را خواهد شکافت

زورق ران توانا که سایه اش بر رفت

و آمد من افتاده است

که چشمانش گام مرا روشن می کند

که دستانش تردید مرا می شکند

پاروزنان از آن سوی هراس من خواهد رسید

گریبان به پیشبازش خواهم شتافت

در پرتو یکرنگی مروارید بزرگ را در کف من خواهد نهاد

آوار آفتاب

گردش سایه ها

انجیر کهن سر زندگی اش را می گسترد

زمین باران را صدا می زند

گردش ماهی آب را می شیارد

باد میگذرد چلچله می چرخد و نگاه من کم می شود

ماهی زنجیری آب است و

من زنجیری رنج

نگاهت خاک شدنی لبخندت پلاسیدنی است

سایه را بر تو فرو افکنده ام تا بت من شوی

نزدیک تو می آیم بوی بیابان می شنوم : به تو می رسم تنها می شوم

کنار تو تنهاتر شده‌ام

از تو تا اوج تو زندگی من گسترده است

از من تا من تو گسترده ای

با تو برخوردم به

راز پرستش پیوستم

از تو براه افتادم به جلوه رنج رسیدم

و با اینهمه ای شفاف

با این همه ای شگرف

آوار آفتاب

مرا راهی از تو بدر نیست

زمین باران را صدا می زند من ترا

پیکرت را زنجیری دستانم می سازم تا زمان را زندانی کنم

باد می دود و خاکسترش تلاشم را می برد

چلچله

می چرخد گردش ماهی آب را می شیارد فواره می جهد: لحظه من پر می

شود

آوار آفتاب

برتر از پرواز

دریچه باز قفس برتازگی باغ ها سرانگیز است

اما بال از جنبش رسته است

وسوسه چمن ها بیهوده است

میان پرنده و پرواز فراموشی بال و پر است

در چشم پرنده

قطره بینایی است

ساقه به بالا می رود میوه فرو می افتد دگرگونی غمناک است

نور آلودگی است نوسان آلودگی است رفتن آلودگی

آوار آفتاب

پرنده در خواب بال و پرش تنها مانده است

چشمانش پر تو میوه ها را می راند

سرودش بر زیر و بم شاخه ها پیشی گرفته است

سرشاری اش قفس را می لرزاند

نسیم هوا را می شکند: دریچه قفس بی تاب است

آوار آفتاب

نیایش

نور را پیمودیم دشت طلا را درنوشتیم

افسانه را چیدیم و پلاسیده فکندیم

کنار شن زار آفتابی سایه بار ما را نواخت

درنگی کردیم

بر لب رود پهناور رمز

رویاها را سر بریدیم

ابری رسید و ما دیده فرو بستیم

آوار آفتاب

ظلمت شکافت زهره را دیدیم و به ستیغ برآمدیم

آذرخشی فرود آمد و مار را در نیایش فرو دید

لرزان گریستیم خندان گریستیم

رگباری فرو کوفت: از درهمدلی بودیم

سیاهی رفت سر به آبی آسمان سودیم در خور آسمان ها شدیم

سایه را به دره رها کردیم لبخند را به فراخنای تهی فشاندیم

سکوت ما به هم پیوست و ما شدیم

تنهایی ما تا دشت طلا دامن کشید

آفتاب از چهره ما ترسید

آوار آفتاب

دریا قیم و خنده زدیم

نهفتیم و سوختیم

هرچه بهم تر تنهاتر

از ستیغ جداشدیم

من به خاک آمدم و

بنده شدم

تو بالا رفتی و خدا شدی

آوار آفتاب

نزدیک آبی

بام را برافکن، و بتاب، که خرمن تیرگی اینجاست.

بشتاب، درها را بشکن، و هم را دو نیمه کن، که منم

هسته این بار سیاه.

اندوه مرا بچین، که رسیده است.

دیری است، که خویش را نجانده ایم، و روزن آشتی بسته است.

مرا بدان سو بر، به صخره برتر من رسان، که جدا مانده ام. آوار آفتاب

به سر چشمه ناب هایم بردی، نگین آرامش کم کردم، و گریه سر دادم.

فرسوده راهم ، چادری کو میان شعله وبا، دور از همهمه خوابستان ؟

و مبادا ترس آشفته شود، که آبشخور جاندار من است.

و مبادا غم فرو ریزد، که بلند آسمانه زیبای من است.

صدا بزن، تا هستی بپا خیزد، گل رنگ بازد، پرنده هوای فراموشی کند.

ترا دیدم ، از تنگنای زمان جستم . ترا دیدم ، شور عدم در من گرفت.

و بیندیش، که سودایی مرگم . کنار تو، زنبق سیرابم.

دوست من، ، هستی ترس انگیز است.

به صخره من ریز، مرا در خود بسای، که پوشیده از خزه نامم.

آوار آفتاب

بروی، که تری تو، چهره خواب اندود مرا خوش است.

غوغای چشم و ستاره فرو نشست، بمان، تا شنوده آسمان ها شویم.

بدر آ، بی خدایی مرا بیاکن، محراب بی آغازم شو.

نزدیک آی، تا من سراسر ((من)) شوم.

آوار آفتاب

. . .

رویازدگی شکست: پهنه به سایه فرو بود.

زمان پر پر می شد.

از باغ دیرین، عطری به چشم تو می نشست.

کنار نگان بودیم. شبنم دیگر سپیده همی بارید.

کاسه فضا شکست. در سایه-باران گریستم، و از چشمه غم برآمدم.

آلایش روانم رفته بود. جهان دیگر شده بودم.

آوار آفتاب

در شادی لرزیدم، و آن سو را به درودی لرزاندم.

لبخند در سایه روان بود. آتش سایه ها در من گرفت: گرداب آتش شدم.

فرجامی خوش بود: اندیشه نبود.

خورشید را ریشه کن دیدم.

و دروگر نور را، در تبی شیرین، با لبی فرو بسته ستودم.

آوار آفتاب

موج نوازشی، ای گرداب

کوهساران مراپر کن، ای طنین فراموشی!

نفرین به زیبایی- آب تاریک خروشان- که هست مرا

فرو پیچد و برد!

تو ناگهان زیبا هستی. اندامت گردابی است.

موج تو اقلیم مرا گرفت.

ترا یافتم، آسمان ها را پی بردم.

ترا یافتم، دریها را گشودم، شاخه را خواندم.

آوار آفتاب

افتاده باد آن برگ، که به آهنگ وزش هایت نلرزد!

مژگان تو لرزید: رویا درهم شد.

تپیدی: شیره گل بکردش آمد.

بیدار شدی: جهان سر برداشت، جوی از جا جهید.

براه افتادی: سیم جاده غرق نواشد.

در کف تست رشته دگرگونی.

از بیم زیبایی می گریزم، و چه بیهوده: فضا را گرفته ای.

یادت جهان را پر غم می کند، و فراموشی کیمیاست.

آوار آفتاب

در غم گداختم، ای بزرگ، ای تابان!

سر برزن، شب زیست را در هم ریز، ستاره دیگر خاک!

جلوه ای، ای برون از دید!

از بیکران تو می ترسم، ای دوست! موج نوازشی

آوار آفتاب

بیراهه ای در آفتاب

ای کرانه ما! خنده گلی در خواب، دست پاروزن ما رابسته است.

در پی صبحی بی خورشیدیم، با هجوم گل ها چکنیم ؟

جویای شبانه نایم، با شیخون روزن ها چکنیم ؟

آن سوی باغ، دست ما به میوه بالا نرسید.

وزیدیم، و دریچه به آیینه گشود.

به درون شدیم، و شبستان ما را نشناخت.

به خاک افتادیم، و چهره ما نقش او به زمین نهاد.

آوار آفتاب

تاریکی محراب، آکنده ماست.

سقف از ما لبریز، دیوار از ما، ایوان از ما.

از لبخند، تا سردی سنگ: خاموشی غم.

از کودکی ما، تا این نسیم: شکوفه-باران فریب.

برگردیم، که میان ما و گلبرگ، گرداب شکفتن است.

موج برون به صخره ما نمی رسد.

ما جدا افتاده ایم، و ستاره همدردی از شب هستی سر می زند.

ما می رویم، و آیا در پی ما، یادی از درها خواهد گذشت؟

آوار آفتاب

مامی گذریم، وآیا غمی بر جای ما، در سایه ها خواهد نشست؟

برویم از سایه نی، شاید جایی، ساقه آخرین، گل برتر را در سبد ما افکند.

آوار آفتاب

خوابی در هیاهو

آبی بلند رامی اندیشم، و هیاهوی سبز پایین را.

ترسان از سایه خویش، به نی زار آمده ام.

تهی بالا رامی ترساند، و خنجر برگ ها به روان فرو می رود.

دشمنی کو، تامرا از من برکند؟

نفرین به زیست: تپش کور!

دچار بودن گشتم، و شیخونی بود. نفرین!

هستی مرا برچین، ای ندانم چه خدایی موهوم!

آوار آفتاب

نیزه من، مرمر بس تن را شکافت

و چه سود، که این غم را نتواند سینه درید.

نفرین به زیست: دلهره شیرین!

نیزه ام - یار بیراهه های خطر - را تن می شکنم.

صدای شکست، در تهی حادثه می پیچد. نی ها بهم می سایند.

ترنم سبز می شکافد:

نگاه زنی، چون خوابی گوارا، به چشمانم می نشیند.

ترس بی سلاح مرا از پا می فکند.

آوار آفتاب

من- نیزه دار کهن- آتش می شوم.

او- دشمن زیبا- شبنم نوازش می افشاند.

دستم را می گیرد

و ما- دو مردم روزگاران کهن- می گذریم.

به نی هاتن می سائیم، و به لالایی سبزشان، گهواره روان را نوسان می دهیم.

آبی بلند، خلوت ما را می آراید.

آوار آفتاب

تارا

از تارم فرود آمدم، کنار برکه رسیدم.

ستاره ای در خواب طلایی ماهیان افتاد. رشته عطری گسست. آب از سایه افسوسی پر شد.

موجی غم را به لرزش نی ها داد.

غم را از لرزش نی ها چیدم، به تارم برآمدم، به آیینه رسیدم.

غم از دستم در آیینه رها شد: خواب آیینه شکست.

از تارم فرود آمدم، میان برکه و آیینه، گویا گریستم.

آوار آفتاب

در سفر آن سوها

ایوان تهی است، و باغ از یاد مسافر سرشار.

در دره آفتاب، سر برگرفته ای:

کنار بالش تو، بید سایه فکن از پا در آمده است.

دوری، تو از آن سوی شقایق دوری.

در خیرگی بوته ها، کو سایه لبخندی که گذر کند؟

از شکاف اندیشه، کو نسیمی که درون آید؟

سنگریزه رود، برگونه تو می لغزد.

آوار آفتاب

شبنم جنگل دور، سیمای ترا می ربابد.

ترا از تو ربوده اند، و این تنهایی ژرف است.

می گریی، و در بیراهه زمزمه ای سرگردان می شوی.

آوار آفتاب

ای همه سیماها

در سرای ما زمزمه ای، در کوچه ما آوازی نیست.

شب، گلدان پنجره ما را ربوده است.

پرده ما، در وحشت نوسان خشکیده است.

اینجا، ای همه لب ها! لبخندی ابهام جهان را پهنا می دهد.

پرتو فانوس ما، در نیمه راه، میان ما و شب، هستی مرده است.

ستون های مهتابی ما را، پیچک اندیشه فرو بلعیده است.

اینجا نقش گلیمی، و آنجا نرده ای، ما را از آستانه ما بدر برده است.

آوار آفتاب

ای همه هشیاران! بر چه باغی در نگشودیم، که عطر فریبی به تالار نهفته ما نریخت؟

ای همه کودکی ها! بر چه سبزه ای ندویدیم، که شبنم اندوهی بر ما نفشاند؟

غبار آلوده راهی از فسانه به خورشیدیم.

ای همه خستگان! در کجا شهپر ما، از سبکبالی پروانه نشان خواهد گرفت؟

ستاره زهر از چاه افق برآمد.

کنار نرده مهتابی ما، کودکی بر پرتگاه وزش ها می گرید.

در چه دیاری آیا، اشک ما در مرز دیگر مهتابی خواهد چکید؟

ای همه سیماها! در خورشیدی دیگر، خورشیدی دیگر.

آوار آفتاب

محراب

تهی بود و نسیمی.

سیاهی بود و ستاره ای

هستی بود و زمزمه ای.

لب بود و نیایشی.

من بود و تویی:

نماز و محرابی.

آوار آفتاب

تاریخ انتشار : ۱۳۴۰

شرق اندوه

روانه

چه گذشت؟

زنبوری پرزد

در پهنه

وهم این سو آن سو جویای گلی

جویای گلی آری بی ساقه گلی در پهنه خواب نوشابه آن

اندوه اندوه نگاه بیداری چشم بی

برگی است

نی سبدی می کن سفری درباغ

شرق اندوه

بازآمده ام بسیار وره آوردم تینات تهی

سفری دیگر ای دوست و به باغی دیگر

بدرود

بدرود و به همراهت نیروی هراس

شرق اندوه

هلا

تنها به تماشای چه ای ؟

بالاگل یک روزه نور

پایین تاریکی باد

بیهوده مپای شب از شاخه نخواهد ریخت و دریچه خدا روشن نیست

از برگ سپهر شبنم ستارگان خواهد چید

تو خواهی ماند و هراس بزرگ ستون نگاه و پیچک غم

بیهوده مپای

برخیز که وهم گلی زیمن را شب کرد

شرق اندوه

راهی شو که گردش ماهی شیار اندوهی در پی خود نهاد

زنجره را بشنو: چه جهان غمناک است و خدایی نیست و خدایی هست و خدایی

بی گاه است به بوی و به رو و چهره زیبایی در خواب دگر

ببین

شرق اندوه

پادمه

می روید در جنگل خاموشی رویا بود

شبنم ها بر جا بود

درها باز چشم تماشا باز چشم تماشا تر و خدا در هر . . . آیا بود ؟

خورشیدی در هر مشت : بام نگه بالا بود

می

بوید گل وا بود ؟ بویدن بی ما بود : زیبا بود

تنهایی تنها بود

شرق اندوه

ناپیدا پیدا بود

او آنجا آنجا بود

شرق اندوه

چند

اینجاست آسید پنجره بگشایید ای من و دگر من ها: صد

پرتو من در آب

مهتاب تابنده نگر بر لرزش برگ اندیشه من جاده مرگ

آنجا نیلوفرهاست به بهشت به خدا درهاست

اینجا ایوان خاموشی هوش پرواز روان

در باغ زمان تنها نشدیم ای سنگ و نگاه ای وهم و درخت آیا نشدیم ؟

من صخره من ام تو شاخه تویی

این بام گلی آری این بام گلی خاک است و من و پندار

شرق اندوه

وچه بود این لکه رنگ این دود سبک؟ پروانه گذشت؟

افسانه دمید؟

نی این لکه رنگ این

دود سبک پروانه نبود من بودم و تو افسانه نبود ما

بود و شما

شرق اندوه

هایی

سرچشمه رویش هایی دریایی پایان تماشایی

تو تراویدی باغ جهان تر شد دیگر شد

صبحی سرزد مرغی پرزد یک شاخه شکست خاموشی هست

خوابم برد خوابی دیدم تابش آبی

در خواب لرزش برگی در آب

این سو تاریکی مرگ آن سو زیبایی برگ اینها چه آنها چیست؟ انبوه زمان

چیست؟

این می شکفد ترس تماشا دارد آن می گذرد وحشت دریا دارد

شرق اندوه

پرتو محرابی می تابی من هیچم : پچک خوابی بر نرده اندوه تو می پیچم

تاریکی پروازی رویای بی آغازی بی موجی

بی رنگی دریای هم آهنگی

شرق اندوه

شکپوری

بر آبی چین افتاد سیبی به زمین افتاد

کامی ماند زنجر خواند

همهمه ای خندیدند بزمی بود برچیدند

خوابی از چشمی بالا رفت این رهرو تنها رفت بی مارفت

رشته

گسست: من پیچم من تابم کوزه شکست من آبم

سنگ پیوندش با من کو؟ آن زنبور پروازش تا من کو؟

شرق اندوه

نقشی پیدا آیینه کجا؟ این لبخند لبها کو؟ موج آمد دریا کو؟

می بویم بو آمد از هر سو آمد هو آمد من رفتم او آمد او آمد

شرق اندوه

نه به سنگ

در جوی زمان در خواب تماشای تو می رویم

سیمای روان با شبنم افشان تو می شویم

پرهایم ؟ پرپر شده ام چشم نویدم به نگاهی تر شده ام

این سو نه آن سویم

و در آن سوی نگاه چیزی را می بینم چیزی را می جویم

سنگی می شکنم رازی با نقش تو می گویم

برگ افتاد نوشم باد : من زنده به اندوهم ابری رفت من کوهم : می پایم من

شرق اندوه

بادم : می پویم

در دشت دگر افسوسی چو برویدمی آیم می بویم

شرق اندوه

و

آری ما غنچه یک خوابیم

غنچه خواب؟ آیا می شگفیم ؟

یک روزی بی جنبش برگ

اینجا ؟

نی در دره مرگ

تاریکی تنهایی

نی خلوت زیبایی

شرق اندوه

به تماشا چه کسی می آید

چه کسی ما را می بوید

...

و به بادی پر پر...؟

...

و فرودی دیگر؟

شرق اندوه

نا

باد آمد در بگشا اندوه خدا آورد

خانه بروب افشان گل پیک آمد مژده زنا آورد

آب آمد آب آمد از دشت خدایان نیز گلهای سیا آورد

ماخفته او آمد خنده شیطان رابر

لب ما آورد

مرگ آمد

حیرت ما رابرد

شرق اندوه

ترس ثما آورد

درخاکی صبح آمد سیب طلا از باغ طلا آورد

شرق اندوه

پاراه

نه تو می پایی و نه کوه میوه این باغ : اندوه اندوه

گو بترواد غم تشنه سبویی تو افتد گل بویی تو

این پچک شوق آبش ده سیرابش کن آن کودک ترس قصه بخوان خوابش کن

این لاله هوش از ساقه بچین پر پر شد بشود چشم خدا تر شد بشود

و خدا از تو نه بالاتر تنهاتر تنهاتر

بالاها پستی ها یکسان بین پیدا نه پنهان بین

بالی نیست آیت پروازی هست کس نیست رشته آوازی هست

پژواکی رویایی پر زد رفت شاپویی : رازی بود در زد رفت

شرق اندوه

اندیشه: کاهی

بود در آخر ما کردند تنهایی: آبشخور ما کردند

این آب روان ما ساده تریم این سایه افتاده تریم

نه تو می پایی و نه من دیده تر بگشا مرگ آمد در بگشا

شرق اندوه

شیطان هم

از خانه بدر از کوچه برون تنهایی ما سوی خدا می رفت

در جاده درختان سبز گل ها و اشیطان نگران: اندیشه رها می رفت

خار آمد و بیابان و سراب

کوه

آمد و خواب

آواز پری: مرغی به هوا می رفت؟

نی همزاد گیاهی بود از پیش گیا می رفت

شرق اندوه

شب می شد و روز

جایی شیطان نگران: تنهایی ما می رفت

شرق اندوه

شورم را

من سازم : بندی آوازم

برگیرم بنوازم بر تارم زخمخ لامی زنن راه فنا می زن

من دودم می پیچم می لغزم نابودم

می سوزم می سوزم فانوس تمنایم گل کن تو مرا

ودرآ

آیینه شدم از روشن و از سایه بری بودم دیو و پری آمد

دیو و پری بودم در بی خبری بودم شرق اندوه

قرآن بالای سرم بالش من انجیل بستر من تورات و زیر پوشم اوستا می بینم

خواب بودایی در نیلوفر آب

هر جا گلهای نیایش رست من چیدم دسته گلی دارم

محراب تو دور از دست: او بالا من در پست

خوشبو سخنم نی؟

بادبیامی بردم بیتوشه شدم در کوه کجا گل چیدم گل خوردم

در رگ ها همهمه ای دارم از چشمه خود آبم زن آبم زن

و به من یک قطره گوارا کن شورم را زیبا کن

باد انگیز درهای سخن بشکن جاپای صدا می روب هم دود چرامی بر هم موج

من و ما و شما می بر

شرق اندوه

ز

شبنم تا لاله بیرنگی پل بنشان زین رویا در چشم گل بنشان گل بنشان

شرق اندوه

boodhi

آنی بود در هاوا شده بود

برگی نه شاخی نه باغ فنا پیدا شده بود

مرغان نگان خاموش این خاموش آن خاموش خاموشی گویا شده بود

آن پهنه چه بود: بامیشی گرگی همپا شده بود

نقش صدا کم رنگ نقش ندا کم رنگ پرده مگر تا شده بود؟

من رفته او رفته ما بی ما شده بود

زیبایی تنها شده بود

شرق اندوه

هر رودی دریا

هر بودی بوداشده بود

شرق اندوه

گزار

باز آمدم از چشمه خواب کوزه تر دستم
مرغانی می خوانند نیلوفر وامیشد کوزه تر بشکستم
در بستم
و در ایوان تماشای تو بنشستم

شرق اندوه

لب آب

دیشب لب رود شیطان زمزمه داشت

شب بود و چراغک بود

شیطان تنها تک بود

باد آمده بود باران زده بود شب تر گلهای پرپر

بویی نه براه

ناگاه

آیینه رود نقش غمی بنمود شیطان لب آب

شرق اندوه

خاک سیاه در خواب

زمزمه ای می مرد بادی می رفت رازی می برد

شرق اندوه

هنگامی

اریکی پیچک وار به چیرها پیچیده حناها افراها

و هنوز مادر کشت در کف داس

ماماندیم تا رشته شب از گرد چیرها واشد فرداشد

روز آمد و رفت

تاریکی پیچک

وار به چیرها پیچیده حناها افراها

و هنوز یک خوشه کشت در خور چیدن نه یاد رسیدن نه

و هزاران روز و هزاران بار

شرق اندوه

تاریکی پیچک وار به چهرها پیچید به خناها افراها

پایان شبی ما در خواب یک خوشه رسید مرغی چید

آواز پوش بیداری ماساقه لرزان پیام

شرق اندوه

تا

بالارو بالارو بند نکه بشکن وهم سیه بشکن

آمده ام آمده ام بوی دگر می شنوم باد دگر می گذرد

روی سرم بید دگر خورشید دگر

شهر تونی شهر تونی

می شنوی زنگ زمان

قطره چکید از پی تو سایه دوید

شهر تو در کوی فراتر ها دره دیگر ها

شرق اندوه

آمده ام آمده ام می لغزد صخره سخت می شنوم آواز درخت

شهر تونی شهر تونی

خسته چرا بال عقاب؟ و زمین تشنه خواب؟

و چرا رویین رویین رمزی را بویین؟

شهر تو رنگش دیگر خاکش سنگش دیگر

آمده ام آمده ام بسته نه دروازه نه در جن ها هر سو بگذر

و خدایان هر افسانه که هست و نه چشمی نگران و نه نامی زیرست

شهر تونی شهر تونی

در کف ها کاسه زیبایی بر لب تلخی دانایی

شرق اندوه

شهر تو در جای دگر ره می برپای دگر

آمده ام آمده ام پنجره ها می شکفند

کوچه فرو

رفته به بی سویی بی هایی بی هویی

شهر تونی شهر تونی

در وزش خاموشی سیماها در دود فراموشی

شهر ترا نام دگر خسته نه ای گام دگر

آمده ام آمده ام در هوا هر گذر باد عدم

خانه ز خود وارسته جام دویی بشکسته سایه یک روی زمین روی زمان

شرق اندوه

شهر تونی این ور نه آن

شهر تو

گم تا نشود پیدا نشود

شرق اندوه

تنها باد

سایه شدم و صدا کردم

کو مرز پریدن ها دیدن ها؟ کو اوج نه من دره او؟

وندا آمد: لب بسته بپو

مرغی رفت تنها بود پر شد جام شگفت

وندا آمد: بر تو گوارا

باد تنهایی تنها باد

دستم در کوه سحر او می چید او می چید

وندا آمد و هجومی از خورشید

شرق اندوه

از صخره شدم بالا در هر گام دنیایی تنهاتر زیباتر

وندا آمد: بالاتر بالاتر

آوازی از ره دور: جنگل ها می خوانند؟

وندا آمد: خلوت ها می آیند

وشیاری زهراس

وندا آمد: یادی بود پیدا شد پهنه چه زیا شد

او آمد پرده زهم وا بید درها و وندا آمد: پرها هم

شرق اندوه

تراو

در آکه کران را بر چیدم خاک زمان رفتم آب نگر پاشیدم

در سفالینه چشم صد برگ نگه بنشاندم بنشستم

آیینه شکستم تا سرشار تو من باشم و من جامه نهادم رشته گسستم

زیبایان خندیدند خواب چرا دامشان خوابیدند

عوکی می جست اندوهش دادم و نشست

در کشت گمان هر سبزه لگد کردم از هر بیشه شوری به سبد کردم

بوی تو می آمد به صدا تیرو به روان پردادم آواز در آسردادم

پژواک تو می پیچد چکه شدم از بام صدا لغزیدم و شنیدم

شرق اندوه

یک پیچ ترادیدم و دویدم
آب تجلی تو نوشیدم و دمیدم

شرق اندوه

وید

نی ها همه شان می آید

مرغان زمزمه شان می آید

دربازو نگه کم

و پیامی رفته به بی سوی دشت

گاوی زیر صنوبرها

ابدیت روی چهرها

از بن هر

برگی وهمی آویزان

شرق اندوه

وکلامی نی

نامی نی

پایین جاده بیرنگی

بالاخورشید هم آهنگی

شرق اندوه

وشکستم و دویدم و فتادم

درها به طنین های تو وا کردم

هر تکه را جایی افکندم پر کردم هستی ز نگاه

بر لب مردابی پاره لبخند تو بر روی بجن دیدم رفتم به نماز

در بن

خاری یاد تو پنهان بود برچیدم پاشیدم به جهان

بر سیم درختان زدم آهنگ ز خود رویدن و به خود گستردن

وشیاریدم شب یک دست نیایش افشاندم دانه راز

وشکستم آویز فریب

شرق اندوه

و دویدم تا هیچ و دویدم تا چهره مرگ تا هسته هوش

و فتادم بر صخره درد از شبنم دیدار تو تر شد انگشتم

لرزیدم

وزشی می رفت از دامنه ای گامی همره او رفتم

ته تاریکی تکه خورشیدی دیدم خوردم وز خود رفتم و رها بودم

شرق اندوه

نیایش

دستی افشان تا ز سر انگشتانت صد قطره چکد هر قطره شود

خورشیدی

باشد که به صد سوزن نور شب ما را بکند روزن روزن

ما بی تاب و نیایش بی رنگ

از مهرت لبخندی کن

بنشان بر لب ما

باشد که سرودی خیزد در خور نیوشیدن تو

ما همسته پنهان تماشاییم

شرق اندوه

ز تجلی ابری کن بفرست که ببارد بر سرما

باشد که به شوری بشکافیم باشد که ببالیم و به خورشید تو پیوندیم

ما جنگل انبوه دگرگونی

از آتش همرنگی صداخگر برگیر برهم تاب برهم پیچ

شلاقی کن و بزن بر تن ما

باشد که ز خاکستر ما در ما جنگل یکرنگی بدر آرد سر

چشمان بسپردیم خوابی لانه گرفت

نم زن بر چهره ما

باشد که شکوفا گردد زنبق چشم و شود سیراب از تابش تو وفرو افتد

شرق اندوه

بینایی ره گم کرد

یاری کن و گره زن نگه ما و خودت باهم

باشد

کهتر اود در ما همه تو

ما چنگیم : هر تار از ما دردی سودایی

زخمه کن از آرامش نامیرا ما را بنواز

باشد که تهی گردیم آکنده شویم از والانت خاموشی

آیینه شدیم ترسیدیم از هر نقش

خود را در ما بفکن

شرق اندوه

باشد که فرا گیرد، هستی ما را و دگر نقشی ننشیند در ما

هر سو مرز هر سو نام

رشته کن از بی شکلی گذران از مروارید زمان و مکان

باشد که به هم پیوندد همه چیز باشد که نماند مرز نام

ای دور از دست! پر تنهایی خسته است

که گاه شوری بوزان

باشد که شیار پریدن در تو شود خاموش

شرق اندوه

به زمین

افتاد و چه پژواکی که شنید اهریمن و چه لرزی که دوید

از بن غم تا بهشت

من درخویش و کلاغی لب حوض

خاموشی و یکی زمزمه ساز

تنه تاریکی تبر نقره نور

و

گوارایی بی گاه خطا بوی تباهی ها گردش زیست

شب دانایی و جدا ماندم : کو سختی پیکرها کو بوی زمین چینه بی بعد پری

شرق اندوه

ها؟

اینک باد پنجره ام رفته به بی پایان خونی ریخت بر سینه من ریگ بیابان

باد

چیزی گفت و زمان ها بر کاج حیاط همواره وزید و وزید این هم گل اندیشه

آن هم بت دوست

نی که اگر بوی لجن می آید آنهم غوک که دهانش ابدیت خورده است

دیدار دگر آری روزن زیبای زمان

ترسید دستم به زمین آمیخت، هستی لب آیینه نشست خیره به من: غم نامیرا

شرق اندوه

وچه تنها

ای درخور اوج! آواز تو در کوه سحر و گیاهی به نماز

غم ها را گل کردم پل زدم از خود تا صخره دوست

من، هستم و سفالینه تاریکی و تراویدن راز ازلی

سر بر سنگ و

هوایی که خنک و چناری که به فکر و روانی که پر از ریزش

دوست

خوابم چه سبک ابر نیایش چه بلند و چه زیبا بوته زیست و چه تنها من

تنها من و سرانگشتم در چشمه یا دو کبوترها لب آب

شرق اندوه

هم خنده موج، هم تن زنبوری بر سبزه مرگ و شکوهی در پنجه باد

من از تو پرم ای روزنه باغ، هم آهنگی کاج و من

و ترس

هنگام مناست ای در به فراز ای جاده به نیلوفر خاموش پیام

شرق اندوه

تا گل هیچ

می رقصیم و درختان چه بلند و تماشا چه سیاه

راهی بود از ما تا گل هیچ

مرگی در دامنه ها ابری سر کوه مرغان لب زیست

می خواندیم بی تو دری بودم به برون و

نگاهی به کران وصدایی بهکویر

می رقصیم خاک از ما می ترسید و زمان بر سر ما می بارید

خندیدم : ورطه پرید از خواب و نهان آوایی افشاندند

ما خاموش و بیابان نگران و افق یک رشته نگاه

شرق اندوه

بنشستم تو چشمن پر دور من دستم پر تنهایی و زمین ها پر خواب

خوابیدم می گویند: دستی در

خوابی گل می چید

تاریخ انتشار : ۱۳۴۰

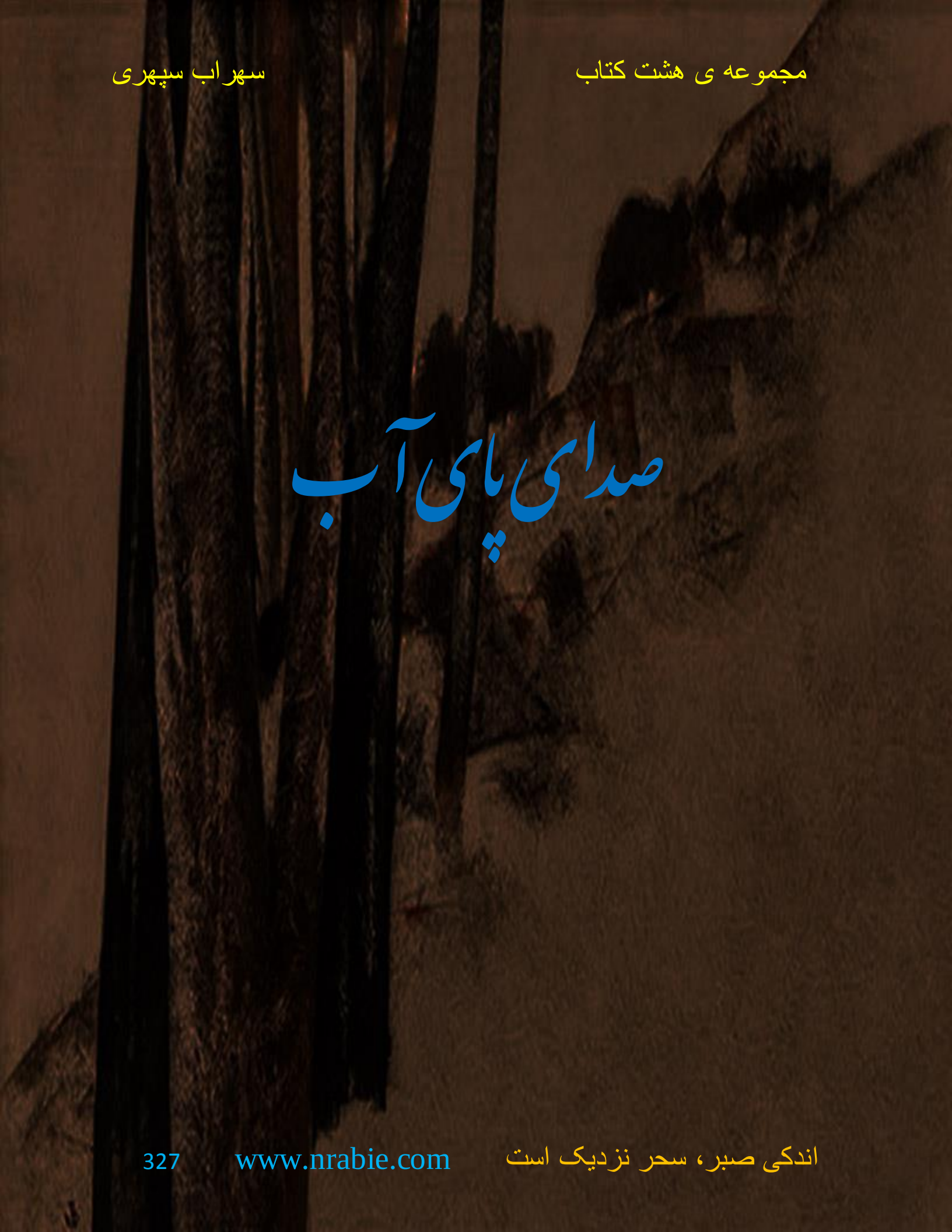

صدای پای آب

صدای پای آب

اهل کاشانم

روزگارم بد نیست

تکه نانی دارم خرده هوشی سرسوزن ذوقی

مادری دارم بهتر از برگ درخت

دوستانی بهتر از آب روان

و خدایی که در این نزدیکی است

لای این شب بوها پای آن کاج بلند

روی آگاهی آب روی قانون گیاه

من مسلمانم

قبله ام یک گل سرخ

جانمازم چشمه مهرم نور

دشت سجاده من

من وضو با تپش پنجره ها می گیرم

در نمازم جریان دارد ماه

جریان دارد طیف

سنگ از پشت نمازم پیداست

همه ذرات نمازم متبلور شده است

من نمازم را وقتی می خوانم

که اذانش را باد گفته باشد سرگلدسته سرو

من نمازم را پی تکبیره الاحرام علف می خوانم

پی قد قامت موج

کعبه ام بر لب آب

کعبه ام زیر اقاقی هاست

کعبه ام مثل نسیم باغ به باغ می رود شهر به شهر

حجرالاسود من روشنی باغچه است

اهل کاشانم

پیشه ام نقاشی است

گاه گاهی قفسی می سازم بارنگ می فروشم به شما

تا به آواز شقایق که در آن زندانی است

دل تنهایی تان تازه شود

چه خیالی چه خیالی . . . می دانم

پرده ام بی جان است

خوب می دانم حوض نقاشی من بی ماهی است

اهل کاشانم

نسبم شاید برسد

صدای پای آب

به گیاهی در هند به سفالینه ای از خاک سیلک

نسبم شاید به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد

پدرم پشت دوبار آمدن چلچله ها پشت دو برف

پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی

پدرم پشت زمانها مرده است

پدرم وقتی مرد آسمان آبی بود

مادرم بی خبر از خواب پرید خواهرم زیبا شد

پدرم وقتی مرد پاسبان ها همه شاعر بودند

مرد بقال از من پرسید: چند من خربزه می خواهی؟

من از او پرسیدم : دل خوش سیری چند؟

پدرم نقاشی می کرد

تار هم می

ساخت تار هم میزد

خط خوبی هم داشت

باغ ما در طرف سایه دانایی بود

باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه

باغ ما نقطه برخورد نگاه و قفس و آیینه بود

باغ ما شاید قوسی از دایره سبز سعادت بود

صدای پای آب

میوه کال خدا را آن روز می جویدم در خواب

آب بی فلسفه می خوردم

توت

بی دانش می چیدم

تا اناری ترکی بر می داشت دست فواره خواهش می شد

تا چلویی می خواند سینه از ذوق شنیدن می سوخت

گاه تنهایی صورتش را به پس پنجره می چسبانید

شوق می آمد دست در گردن حس می انداخت

فکر بازی می کرد

زندگی چیزی بود مثل یک بارش عید یک چنار پرسار

زندگی

در آن وقت صفی از نور و عروسک بود

یک بغل آزادی بود

زندگی در آن وقت حوض موسیقی بود

طفل پاورچین پاورچین دور شد کم کم در کوچه سنجاقک ها

بار خود را بستم رفتم از شهر خیالات سبک بیرون دلم از غربت سنجاقک پر

من به مهمانی دنیا رفتم

من به دشت اندوه

من به
باغ عرفان
من به ایوان چراغانی دانش رفتم
رفتم از پله مذهب بالا
تا ته کوچه شک
تا هوای خنک استغنا
تا شب خیس محبت رفتم
من به دیدار کسی رفتم در آن سر عشق
رفتم و در رفتم تا زن

صدای پای آب

تا چراغ لذت

تا سکوت خواهش

تا صدای پر تنهایی

چیزها دیدم در روی زمین

کودکی دیدم ماه را بو می کرد

قفسی بی در دیدم که در آن روشنی پر پر می زد

نردبانی که از آن عشق می رفت به بام ملکوت

من زنی را دیدم نور در هاون می کوبید

ظهر در سفره آنان نان بود سبزی بود دوری شبنم بود کاسه داغ محبت بود

من گدایی دیدم

در به در می رفت آواز چکاوک می خواست

و سپوری که به یک پوسته خربزه می برد نماز

بره ای را دیدم بادبادک می خورد

من الاغی دیدم پنجه را می فهمید

در چراگاه نصیحت گاوی دیدم سیر

شاعری دیدم هنگام خطاب به گل سوسن می گفت شما

من کتابی دیدم واژه هایش همه از جنس بلور

کاغذی دیدم از جنس بهار

موزه ای دیدم دور از سبزه

مسجدی دور از آب

سربالین فقیهی نومید کوزه ای دیدم لبریز سوال

قاطری دیدم بارش انشا

اشتری دیدم بارش سبد خالی پند و امثال

عارفی دیدم بارش تنها هایاهو

من قطاری دیدم روشنایی می برد

من قطاری دیدم

فقه می برد و چه سنگین می رفت

من قطاری دیدم که سیاست می برد و چه خالی می رفت

من قطاری دیدم تخم نیلوفر و آواز قناری می برد

و هواپیمایی که در آن اوج هزاران پایی

خاک از شیشه آن پیدا بود

کاکل پوپک

خال های پر پروانه

عکس عوکی در حوض

و عبور مکس از

کوچه تنهایی

صدای پای آب

خواهش روشن یک گنجشک وقتی از روی چناری به زمین می آید

و بلوغ خورشید

و هم آغوشی زیبای عروسک با صبح

پله هایی که به گلخانه شهوت می رفت

پله های که به سرداب الکل می رفت

پله هایی که به قانون فساد گل سرخ

و به ادراک ریاضی حیات

پله هایی که به

بام اشراق

صدای پای آب

پله هایی که به سکوی تجلی می رفت

مادرم آن پایین

استکان ها را در خاطره شط می شست

شهر پیدا بود

رویش هندسی سیمان و آهن و سنگ

سقف بی کفتر صدها اتوبوس

گل فروشی گلهایش را می کرد حراج

در میان دو درخت گل یاس شاعری تابی می بست

پسری سنگ به دیوار دبستان میزد

کودکی هسته زرد آلو را روی سجاده بیرنگ پدر تف می کرد

و بزی از خزر نقشه جغرافی آب می خورد

بند در خشتی پیدا بود: سینه بندی بی تاب

چرخ یک گاری در حسرت واماندن اسب

اسب در حسرت خوابیدن گاری چی

مرد گاریچی در حسرت مرگ

عشق پیدا بود

موج پیدا بود

برف پیدا بود دوستی پیدا بود

صدای پای آب

کلمه پیدا بود

آب پیدا بود عکس اشیا در آب

سایه گاه خنک یاخته ها در تف خون

سمت مرطوب حیات

شرق اندوه نهاد بشری

فصل ولگردی در کوچه زن

بوی تنهایی در کوچه فصل

دست تابستان یک باد بزن پیدا بود

سفره دانه به گل

سفر پیچک این خانه به آن خانه

سفر ماه به حوض

فوران گل حسرت از خاک

ریزش تاک جوان از دیوار

بارش شبنم روی پل خواب

پرش شادی از خندق مرگ

گذر حادثه از پشت کلام

جنگ یک روزنه با خواهش نور

جنگ یک پله با پای بلند خورشید

جنگ تنهایی

با یک آواز

جنگ زیبای گلابی ها با خالی یک زنبیل

جنگ خونین انار و دندان

جنگ نازی ها با ساقه ناز

جنگ طوطی و فصاحت با هم

جنگ پیشانی با سردی مهر

حمله کاشی مسجد به سجود

حمله باد به معراج حباب صابون

حمله لشکر پروانه به برنامه دفع آفات

حمله دسته

سنجاقک به صف کارگر لوله کشی

حمله هنگ سیاه قلم نی به حروف سربی

حمله واژه به فک شاعر

فتح یک قرن به دست یک شعر

فتح یک باغ به دست یک سار

فتح یک کوچه به دست دو سلام

فتح یک شهر به دست سه چهار اسب سوار چوبی

فتح یک عید به دست دو عروسک یک توپ

قتل یک جغجغه روی

تشنگ بعد از ظهر

قتل یک قصه سر کوچه خواب

قتل یک غصه به دستور سرود

قتل مهتاب به فرمان نئون

قتل یک بید به دست دولت

قتل یک شاعر افسرده به دست گل یخ

همه ی روی زمین پیدا بود

نظم در کوچه یونان می رفت

جغد در باغ معلق می خواند

باد در گردنه خیبر بافه ای

از خس تاریخ به خاور می راند

روی دریاچه آرام نگین قایقی گل می برد

در بنارس سر هر کوچه چراغی ابدی روشن بود

مردمان را دیدم

شهرها را دیدم

دشت ها را کوهها را دیدم

صدای پای آب

آب را دیدم خاک را دیدم

نور و ظلمت را دیدم

و گیاهان را در نور و گیاهان را در ظلمت

دیدم

جانور را در نور و جانور را در ظلمت دیدم

و بشر را در نور و بشر را در ظلمت دیدم

اهل کاشانم اما

شهر من کاشان نیست

شهر من گم شده است

من باتاب من باتب

خانه ای در طرف دیگر شب ساخته ام

من در این خانه به کم نامی نمناک علف نزدیکم

من صدای نفس

باغچه را می شنوم

و صدای ظلمت را وقتی از برگی می ریزد

و صدای سرفه روشنی از پشت درخت

عطسه آب از هر رخنه ی سنگ

چک چک چلچله از سقف بهار

صدای پای آب

وصدای صاف «باز و بسته شدن پنجره تنهایی

وصدای پاک «پوست انداختن مبهم عشق

متراکم شدن ذوق پریدن در بال

و

ترک خوردن خودداری روح

من صدای قدم خواهش رامی شونم

وصدای پای قانونی خون را در رگ

ضربان سحر چاه کبوترها

تپش قلب شب آدینه

جریان گل میخک در فکر

شیهه پاک حقیقت از دور

من صدای وزش ماده رامی شنوم

وصدای کفش ایمان رادر کوچه شوق

وصدای

باران راروی پلک تر عشق

روی موسیقی غمناک بلوغ

روی اواز انارستان ها

وصدای متلاشی شدن شیشه شادی در شب

پاره پاره شدن کاغذ زیبایی

پر و خالی شدن کاسه غربت از باد

من به آغاز زمین نزدیکم

نبض گل ها را می گیرم

آشنا هستم با سرنوشت تر آب عادت سبز درخت

روح من در جهت تازه اشیا جاری است

روح من کم سال است

روح من گاهی از شوق سرفه اش می گیرد

روح من بیکار است

قطره های باران را، در زآجرها را می شمارد

روح من گاهی مثل یک سنگ سر راه حقیقت دارد

من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن

من ندیدم بیدی سایه اش را

بفروشد به زمین

رایگان می بخشد نارون شاخه خود را به کلاغ

هر کجا برگی هست شور من می شکفد

بوته خشخاشی شست و شو داده مرا در سیلان بودن

مثل بال حشره وزن سحر را میدانم

مثل یک گلدان می دهم گوش به موسیقی روییدن

مثل زنبیل پر از میوه تب تند رسیدن دارم

مثل یک

میکده در مرز کسالت هستم

مثل یک ساختمان لب دریا نگرانم به کشش های بلند ابدی

تا بخواهی خورشید تا بخواهی پیوند تا بخواهی تکثیر

من به سیبی خشنودم

و به بوییدن یک بوته بابونه

من به یک آینه یک بستگی پاک قناعت دارم

من نمی خندم اگر بادکنک می ترکد

و

نمی خندم اگر فلسفه ای ماه را نصف می کند

من صدای پر بلدرچین را می شناسم

رنگ های شکم هوبره را اثر پای بز کوهی را

خوب می دانم ریواس کجا می روید

سارکی می آید کبک کی می خواند بازکی می میرد

ماه در خواب بیابان چیست

مرگ در ساقه خواهش

و نمک لذت زیر دندان هم

آغوشی

زندگی رسم خوشایندی است

زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ

پرسشی دارد اندازه عشق

زندگی چیزی نیست که لب طاقچه عادت از یاد من و تو برود

زندگی جذبه دستی است که می چیند

زندگی نوبر انجیر سیاه در دهان کس تابستان است

زندگی بعد درخت است به چشم حشره

زندگی

تجربه شب پره در تاریکی است

زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد

زندگی سوت قطاری است که در خواب پلی می پیچد

زندگی دیدن یک باغچه از شیشه مسدود هواپیماست

خبر رفتن موشک به فضا

لمس تنهایی ماه

فکر بوییدن گل در کره ای دیگر

زندگی شستن یک بشقاب است

زندگی یافتن سکه دهشاهی در جوی خیابان است

زندگی مجذور آینه است

زندگی گل به توان ابدیت

زندگی ضرب زمین در ضربان دل ما

زندگی هندسه ساده و یکسان نفسهاست

هر کجا هستم باشم

آسمان مال من است

پنجره فکر هوا عشق زمین مال من است

چه اهمیت دارد

گاه

اگر می رویند

قارچ های غربت ؟

من نمی دانم که چرا می گویند: اسب حیوان نجیبی است کبوتر زیباست

و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست

گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد

چشم ها را باید شست جور دیگر باید دید

واژه ها را باید شست

واژه باید خود باد ، واژه باید خود

صدای پای آب

باران باشد

چترها را باید بست

زیر باران باید رفت

فکر را خاطره را زیر باران باید برد

با همه مردم شهر زیر باران باید رفت

دوست را زیر باران باید برد

عشق را زیر باران باید جست

زیر باران باید با زن خوابید

زیر باران باید بازی کرد

زیر باران باید چیز

نوشت حرف زد نیلوفر کاشت

زندگی تر شدن پی در پی

زندگی آب تنی کردن در حوضچه اکنون است

رخت ها را بکنیم

آب در یک قدمی است

روشنی را بچشیم

شب یک دهکده را وزن کنیم خواب یک آهو را

گرمی لانه لک لک را ادراک کنیم

صدای پای آب

روی قانون چمن پا نگذاریم

در موستان گره

ذایقه را باز کنیم

و دهان را بگشاییم اگر ماه درآمد

و نگوییم که شب چیز بدی است

و نگوییم که شب تاب ندارد خبر از بینش باغ

و بیاریم سبد

ببریم این همه سرخ این همه سبز

صبح ها نان و پنیرک بخوریم

صدای پای آب

وبکاریم نهالی سرهر پیچ کلام

وبپاشیم میان دو هجا تخم

سکوت

ونخوانیم کتابی که در آن باد نمی آید

وکتابی که در آن پوست شبنم ترنیست

وکتابی که در آن یاخته ها بی بعدند

ونخواهیم مگس از سر انگشت طبیعت بپرد

ونخواهیم پلنگ از در خلقت برود بیرون

وبدانیم اگر کرم نبود زندگی چیزی کم داشت

صدای پای آب

واگر خنج نبود لطمه

می خورد به قانون درخت

واگر مرگ نبود دست ما در پی چیزی می گشت

وبدانیم اگر نور نبود منطق زنده پرواز دگرگون می شد

وبدانیم که پیش از مرجان خلایی بود در اندیشه دریاها

ونپرسیم کجاییم

بوکنیم اطلسی تازه بیمارستان را

ونپرسیم که فواره اقبال کجاست

و

صدای پای آب

نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است

و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی چه شبی داشته اند

پشت سر نیست فضایی زنده

پشت سر مرغ نمی خواند

پشت سر باد نمی آید

پشت سر پنجره سبز صنوبر بسته است

پشت سر روی همه فرفره ها خاک نشسته است

پشت سر خستگی تاریخ است

پشت سر خاطره ی موج به ساحل صدف سرد سکون می ریزد

صدای پای آب

لب دریا برویم

تور در آب بیندازیم

وبگیریم طراوت را از آب

ریگی از روی زمین برداریم

وزن بودن را احساس کنیم

بد نگوییم به مهتاب اگر تب داریم

دیده ام گاهی در تب ماه می آید پایین

می رسد دست به سقف

ملکوت

صدای پای آب

دیده ام سهره بهتر می خواند

گاه زخمی که به پا داشته ام

زیر و بم های زمین را به من آموخته است

گاه در بستر بیماری من حجم گل چند برابر شده است

و فزون تر شده است قطر نارنج شعاع فانوس

و نترسیم از مرگ

مرگ پایان کبوتر نیست

مرگ وارونه یک زنجره نیست

مرگ در ذهن اقاقی جاری است

مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد

مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می گوید

مرگ با خوشه انگور می آید به دهان

مرگ در حنجره سرخ - گلو می خواند

مرگ مسوول قشنگی پرشاپرک است

مرگ گاهی ریحان می چیند

مرگ گاهی ودکا می نوشد

گاه در سایه نشسته است به ما می نگرد

و همه می دانیم

صدای پای آب

ریه های لذت پر اکسیژن مرگ است

در نبندیم به روی سخن زنده تقدیر که از پشت چپرهای صدا می شنویم

پرده را بردداریم

بگذاریم که احساس هوایی بخورد

بگذاریم بلوغ زیر هر بوته که می خواهد بیتوته کند

بگذاریم

غریزه پی بازی برود

کفش ها را بکند و به دنبال فصول از سر گل ها بپرد

بگذاریم که تنهایی آواز بخواند

صدای پای آب

چیز بنویسد

به خیابان برود

ساده باشیم

ساده باشیم چه در باجه یک بانک چه در زیر درخت

کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ

کار ما شاید این است

که در

افسون گل سرخ شناور باشیم

پشت دانایی اردو بزنیم

صدای پای آب

دست در جذبه یک برگ بشویم و سر خوان برویم

صبح ها وقتی خورشید در می آید متولد بشویم

هیجان ها را پرواز دهیم

روی ادراک و فضا و رنگ صدا پنجره گل نم بزنیم

آسمان را بنشانیم میان دو هجای هستی

ریه را از ابدیت پر و خالی بکنیم

بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم

نام را باز ستانیم از ابر

از چنار از پشه از تابستان

روی پای تر باران به بلندی محبت برویم

در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم

کار ما شاید این است

که میان گل نیلوفر و قرن

پی

آواز حقیقت بدویم

کاشان | قریه چنار | تابستان ۱۳۴۳

صدای پای آب

تاریخ انتشار : ۱۳۴۴

مسافر

مسافر

دم غروب میان حضور خسته اشیا

نگاه منتظری حجم وقت را می دید

و روی میز هیاهوی چند میوه نو بر

به سمت مبهم ادراک مرگ جاری بود

و بوی باغچه را باد روی فرش

فراغت

نثار حاشیه صاف زندگی می کرد

مسافر

و مثل باد بزن د ذهن د سطح روشن گل را

گرفته بود به دست

و باد می زد خود را

مسافر از اتوبوس

پیاده شد

چه آسمان تمیزی

و امتداد خیابان غربت او را برد

غروب بود

صدای هوش گیاهان به گوش می آمد

مسافر

مسافر آمده بود

و روی صندلی راحتی کنار چمن

نشسته بود

دلم گرفته

دلم عجیب گرفته است

تمام راه به یک چیز فکر می کردم

و رنگ دامنه ها هوش از سرم می برد

خطوط جاده در اندوه دشت ها گم بود

چه دره های عجیبی

مسافر

واسب دیادت هست

سپید

بود

و مثل واژه پاکی در سکوت سبز چمنزار را چرا می کرد

و بعد غربت رنگین قریه های سر راه

و بعد تونل ها

دلم گرفته

دلم عجیب گرفته است

و هیچ چیز

مسافر

نه این دقایق خوشبو که روی شاخه نارنج می شود خاموش

نه این صداقت حرفی که در سکوت میان دو برگ این

گل شب بوست

نه هیچ چیز مرا از هجوم خالی اطراف

نمی رهاند

و فکر میکنم

که این ترنم موزون حزن تا به ابد

شنیده خواهد شد

نگاه مرد مسافر به روی میز افتاد

مسافر

چه سیمهای قشنگی

حیات نشئهٔ تنهایی است

و میزبان پرسید

قشنگ یعنی چه؟

قشنگ یعنی

تعبیر عاشقانه اشکال

و عشق تنها عشق

ترا به گرمی یک سیب می کند مانوس

و عشق تنها عشق

مسافر

مرا به وسعت اندوه زندگی ها برد

مرا رساند به امکان یک پرنده شدن

و نوشداروی اندوه؟

صدای خالص اکسیر می دهد این نوش

و حال شب شده بود

چراغ روشن بود

و چای

می خوردند

چرا گرفته دلت مثل آنکه تنهایی

مسافر

چه قدر هم تنها

خیال می کنم

دچار آن رگ پنهان رنگ ها هستی

دچار یعنی

.....عاشق

و فکر کن که چه تنهاست

اگر که ماهی کوچک دچار آبی دریای بیکران باشد

و چه فکر نازک غمناکی

و غم تبسم پوشیده نگاه

مسافر

گیاه است

و غم اشاره محوی به ردوحدت اشیاست

خوشا به حال گیاهان که عاشق نورند

و دست منبسط نور روی شانه آنهاست

نه وصل ممکن نیست

همیشه فاصله ای هست

اگر چه منحنی آب بالش خوبی است

برای خواب دل آویز و ترد نیلوفر

مسافر

همیشه فاصله ای هست

دچار باید بود

وگرنه زمزمه حیرت میان دو حرف

حرام خواهد شد

و عشق

سفر به روشنی اهتزاز خلوت آشیاست

و عشق

صدای فاصله هاست

صدای فاصله هایی که غرق ابهامند

مسافر

نه

صدای فاصله هایی که مثل نقره تمیزند

و با شنیدن یک هیچ می شوند کدر

همیشه عاشق تنهاست

و دست عاشق در دست ترد ثانیه هاست

و او و ثانیه ها می روند آن طرف روز

و او و ثانیه ها روی نور می خوابند

و او و ثانیه ها بهترین کتاب جهان را

به آب می بخشند

مسافر

و خوب می دانند

که هیچ ماهی هرگز

هزار و یک گره رودخانه را نگشود

و نیمه شب ها با

ز ورق قدیمی اشراق

در آب های هدایت روانه می کردند

و تا تجلی اعجاب پیش می رانند

هوای حرف تو آدم را

عبور می دهد از کوچه باغ های حکایات

مسافر

و در عروق چنین لحن

چه خون تازه محزونی

حیاط روشن بود

و باد می آمد

و خون شب جریان داشت در سکوت دو مرد

اتاق خلوت

پاکی است

برای فکر چه ابعاد ساده ای دارد

دلم عجیب گرفته است

مسافر

خیال خواب ندارم
کنار پنجره رفت
و روی صندلی نرم پارچه ای
نشست
هنوز در سفرم
خیال می کنم
در آبهای جهان قایقی است
و من دو مسافر قایق دو هزارها سال است
سرود

مسافر

زنده دریانوردهای کهن را

به گوش روزنه های فصول می خوانم

و پیش می رانم

مرا سفر به کجا می برد؟

کجا نشان قدم د ناتمام خواهد ماند

و بند کفش به انگشت های نرم فراغت

گشوده خواهد شد؟

کجاست جای رسیدن و پهن کردن یک فرش

و بی خیال نشستن

مسافر

و گوش دادن به

صدای شستن یک ظرف زیر شیر مجاور ؟

و در کدام بهار در نگ خواهی کرد

و سطح روح پر از برگ سبز خواهد شد ؟

شراب باید خورد

و در جوانی روی یک سایه راه باید رفت

همین

کجاست سمت حیات ؟

من از کدام طرف میرسم به یک مدهد ؟

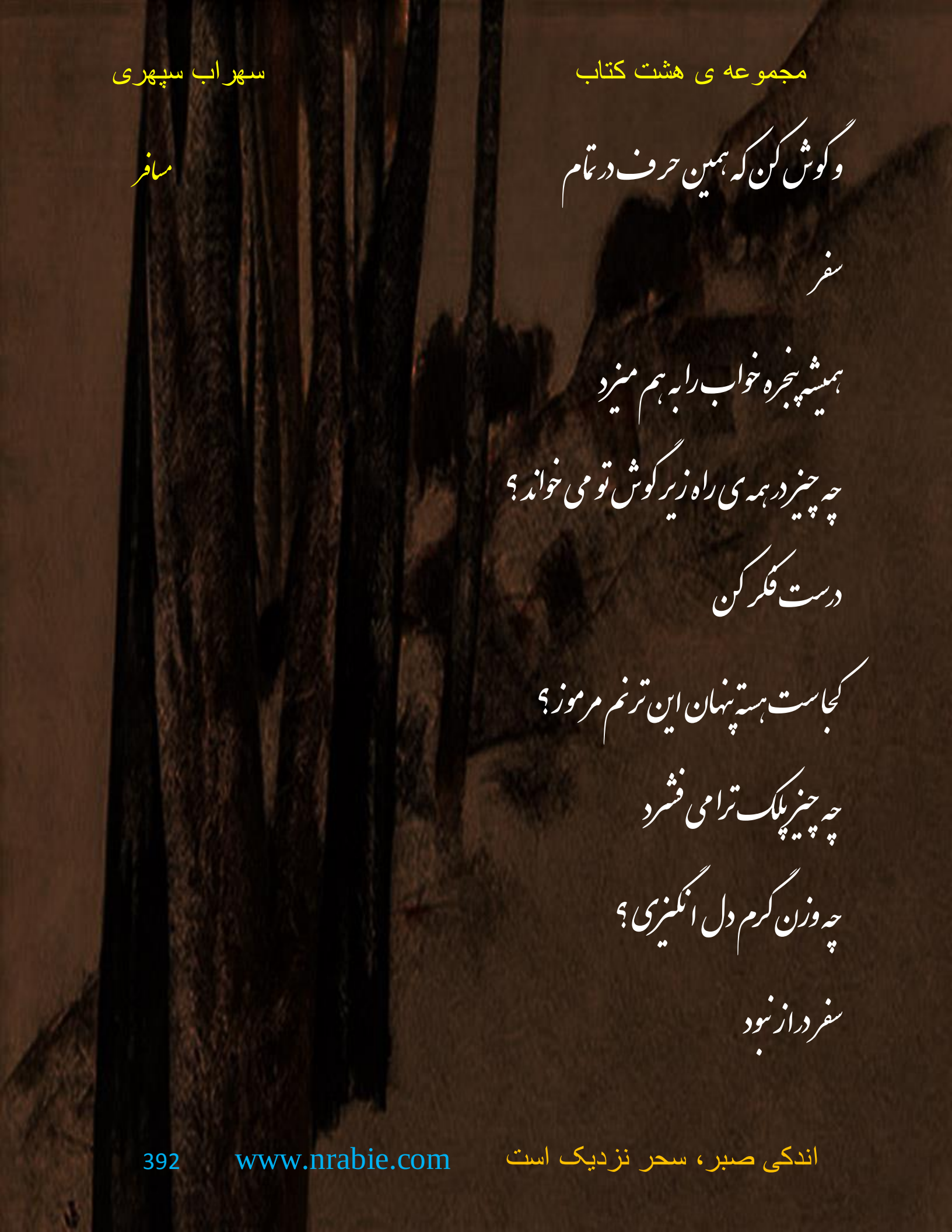

مسافر

و گوش کن که همین حرف در تمام

سفر

همیشه پنجره خواب را به هم میزد

چه چیز در همه ی راه زیر گوش تو می خواند؟

درست فکر کن

کجاست هسته پنهان این ترنم مرموز؟

چه چیز پلک ترا می فشرد

چه وزن گرم دل انگیزی؟

سفر دراز نبود

مسافر

عبور چلچله از حجم وقت کم می کرد

و در مصاحبه بادو

شیروانی ها

اشاره ها به سرآغاز هوش برمی گشت

در آن دقیقه که از ارتفاع تابستان

به جاجرود خروشان نگاه می کردی

چه اتفاق افتاد

که خواب سبزتر اسارها درو کردند؟

و فصل د فصل درو بود

مسافر

و با نشستن یک سار روی شاخه یک سرو

کتاب فصل ورق خورد

و

سطر اول این بود

حیات غفلت رنگین یک دقیقه حواست

نگاه می کردی

میان گاو و چمن د ذهن باد در جریان بود

به یادگاری شاتوت روی پوست فصل

نگاه می کردی

مسافر

حضور سبز قبایی میان شبدرها

خراش صورت احساس را مرمت کرد

ببین همیشه خراشی است روی صورت

احساس

همیشه چیزی انگار هوشیاری خواب

به نرمی قدم مرگ می رسد از پشت

و روی شانه ما دست می گذارد

و ما حرارت انگشتهای روشن او را

بسان سم گوارایی

مسافر

کنار حادثه سر می کشیم

و نیز یادت هست

و روی ترعه آرام ؟

در آن مجادله زنگدار آب و زمین

که وقت از

پس منشور دیده می شد

تکان قایق ذهن ترا تکانی داد

غبار عادت پیوسته در مسیر تماشاست

همیشه با نفس تازه را باید رفت

مسافر

وفوت باید کرد

که پاک پاک شود صورت طلایی مرگ

کجاست سنگ رنوس؟

من از مجاورت یک درخت می آیم

که روی پوست آن دست های ساده غربت

اثر

گذاشته بود

به یادگار نوشتم خطی ز دلتنگی

شراب را بدهید

مسافر

شتاب باید کرد

من از سیاحت دریک حماسه می آیم

و مثل آب

تمام قصه سهراب و نوشدارو را

روانم

سفر مرا به درباغ چند سالگی ام برد

و ایستادم تا

دلم قرار بگیرد

صدای پرپری

آمد مسافر

و در که باز شد

من از هجوم حقیقت به خاک افتادم

و بار دیگر در زیر آسمان مزامیر

در آن سفر که لب رود خانه بابل

به هوش آمدم

نوای بربط خاموش بود

و خوب گوش که دادم صدای گریه می آمد

و چند بربط بی تاب

مسافر

به شاخه های تر بید تاب می خوردند

و در مسیر

سفر راهبان پاک مسیحی

به سمت پرده خاموش ارمیای نبی

اشاره می کردند

و من بلند بلند

کتاب جامعه می خواندم

و چند زارع لبنانی

که زیر سدر کهن سالی

مسافر

نشسته بودند

مرکبات درختان خویش را در ذهن شماره می کردند

کنار راه سفر کودکان کور عراقی

به خط

لوح حمورابی

نگاه می کردند

و در مسیر سفر روزنامه های جهان را مرور می کردم

سفر پر از سیلان بود

و از تلاطم صنعت تمام سطح سفر

مسافر

گرفته بود و سیاه

و بوی روغن می داد

و روی خاک سفر شیشه های خالی مشروب

شیارهای غریزه و سایه های مجال

کنار هم بودند

میان راه سفر از سرای مسلولین

صدای سرفه می آمد

زنان فاحشه در آسمان آبی شهر

شیار روشن جت ها را

مسافر

نگاه می کردند

و کودکان پی پرپرچه ها روان بودند

سپورهای خیابان سرود می خواندند

و شاعران بزرگ

به برگ های مهاجر نماز می بردند

و راه دور سفر از میان آدم

و آهن

به سمت جوهر پنهان زندگی میرفت

به غربت تریک جوی آب می پیوست

مسافر

به برق ساکت یک فلس

به آشنایی یک لحن

به بیکرانی یک رنگ

سفر مرا به زمین های استوایی برد

و زیر سایه آن بانیان سبز تنومند

چه خوب یادم هست

عبارتی که به ییلاق ذهن وارد

شد

وسیع باش و تنها و سر به زیر و سخت

مسافر

من از مصاحبت آفتاب می آیم

کجاست سایه ؟

ولی هنوز قدم دیگیج انشعاب بهار است

و بوی چیدن از دست باد می آید

و حس لامسه پشت غبار حالت نارنج

به حال بیهوشی است

در این کشاکش رنگین کسی چه می داند

که سنگ عزلت من

در کدام نقطه فصل است

مسافر

هنوز جنگل ابعاد بی شمار خودش را

نمی شناسد

هنوز برگ

سوار حرف اول باد است

هنوز انسان چیزی به آب می گوید

و در ضمیر چمن جوی یک مجادله جاری است

و در مدار درخت

طنین بال کبوتر حضور مبهم رفتار آدمی زاد است

صدای همهمه می آید

مسافر

و من مخاطب تنهای بادهای جهانم

و رودهای جهان رمز پاک محو شدن را

به من می آموزند

فقط به من

و من مفسر گنجشک های دره گنگم

و گوشواره عرفان نشان تبت را

برای گوش بی آذین دختران بنارس

کنار جاده سرنات شرح داده ام

به دوش من بگذار ای سرود صبح وداها

مسافر

تمام وزن طراوت را

که من

دچار گرمی گفتارم

و ای تمام درختان زیت خاک فلسطین

و فور سایه خود را به من خطاب کنید

به این مسافر تنها که از سیاحت اطراف طور می آید

و از حرارت تکلیم در تب و تاب است

ولی مکالمه یک روز محو خواهد شد

و شاهراه هوا را

مسافر

شکوه شاهپرک های انتشار حواس

سپید خواهد کرد

برای این غم موزون چه شعرها که سرودند

ولی هنوز کسی ایستاده زیر درخت

ولی هنوز سواری است پشت باره شهر

که وزن خواب خوش فتح قادسیه

به دوش پلک تر اوست

هنوز شیهه اسبان بی شکیب مغول ها

بلند می شود از خلوت

مسافر

مزارع پنجه

هنوز تا جریزدی دکنار جاده ادویه

به بوی امتعه هند می رود از هوش

و در کرانه هامون هنوز می شنوی

بدی تمام زمین را فراگرفت

هزار سال گذشت

صدای آب تنی کردنی به گوش نیامد

و عکس پیکر دوشیزه ای در آب نیفتاد

و نیمه راه سفر روی ساحل جمنا

مسافر

نشسته بودم

و عکس تاج محل را در آب

نگاه می کردم

دوام مرمری لحظه های اکسیری

و پیشرفتی حجم زندگی در مرگ

بین دو بال بزرگ

به سمت حاشیه روح آب در سفرند

جرقه های عجیبی است در مجاورت دست

بیا و ظلمت ادراک را چراغان کن

مسافر

که یک اشاره بس است

حیات ضربه آرامی است

به تخته سنگ نگار

و در مسیر سفر مرغهای باغ نشاط

غبار تجربه را از نگاه من شستند

به من سلامت یک سرو را نشان دادند

و من عبادت احساس را

به پاس روشنی حال

کنار تال نشستم و گرم زمزمه کردم

مسافر

عبور باید کرد

و هم نورد افق های دور باید شد

وگاه در رگ یک حرف خیمه باید زد

عبور باید کرد

وگاه از سر یک شاخه توت باید خورد

من از کنار تغزل عبور می کردم

و موسم برکت بود

و زیر پای من ارقام شن لگد می شد

زنی شنید

مسافر

کنار پنجره آمد نگاه کرد به فصل

در ابتدای خودش بود

و دست بدوی

او شبنم دقایق را

به نرمی از تن احساس مرگ بر میچید

من ایستادم

و آفتاب تغزل بلند بود

و من مواظب تخمیر خواب ها بودم

و ضربه های گیاهی عجیب را به تن ذهن

مسافر

شماره می کردم

خیال می کردیم

بدون حاشیه هستیم

خیال می کردیم

میان متن

اساطیری تشنج ریباس

شناوریم

و چند ثانیه غفلت حضور هستی ماست

در ابتدای خطیر گیاه ها بودیم

مسافر

که چشم زنی به من افتاد

صدای پای تو آمد خیال کردم باد

عبور می کند از روی پرده های قدیمی

صدای پای ترا در حوالی اشیا

شنیده بودم

کجاست جشن خطوط ؟

نگاه کن به تموج دبه انتشار تن من

من از کدام طرف می رسم به سطح بزرگ ؟

و امتداد مرا تا مساحت تر لیوان

مسافر

پر از سطوح عطش کن

کجا حیات به اندازه شکستن یک ظرف

دقیق خواهد شد

و راز رشد پنیرک را

حرارت دهن اسب ذوب خواهد کرد؟

و در تراکم زیبای دست ها یک روز

صدای چیدن یک خوشه را به گوش شنیدیم

و در کدام زمین بود

که روی هیچ نشستیم

مسافر

و در حرارت یک سیب دست و رو شستیم ؟

جرقه های محال از وجود برمی خاست

کجا هراس تماشا لطیف خواهد شد

و ناپدیدتر از راه یک پرنده به مرگ ؟

و در مکالمه جسم ها مسیر سپیدار

چه

قدر روشن بود

کدام راه مرا می برد به باغ فواصل ؟

عبور باید کرد

مسافر

صدای باد می آید عبور باید کرد

و من مسافرم ای بادهای همواره

مرا به وسعت تشکیل برگ ها ببرید

مرا به کودکی شور آب ها برسانید

و کفش های مرا تا تکامل تن انگور

پر از تحرک زیبایی

خضوع کنید

دقیقه های مرا تا کبوتران مکرر

در آسمان سپید غریزه اوج دهید

و اتفاق وجود مرا کنار درخت

بدل کنید به یک ارتباط گمشده پاک

و در تنفس تنهایی

دریچه های شعور مرا به هم بزنید

روان کنیدم در نبال بادبادک آن روز

مرا به خلوت ابعاد زندگی ببرید

حضور هیچ ملایم را

به من نشان بدهید

بابل ، بهار ۱۳۴۵

تاریخ انتشار : ۱۳۴۵

حجم سبز

از روی پلک شب

شب سرشاری بود

رود از پای صنوبرها تا فراتر می رفت

دره مهتاب اندود و چنان روشن کوه که خدا پیدا بود

در بلندی ها ما

دورها کم سطح ها شسته و نگاه از

همه شب نازک تر

دست هایت ساقه سبز پیامی را میداد به من

و سفالینه انس با نفسهایت آهسته ترک می خورد

و تپش هامان می ریخت به سنگ

از شرابی دیرین شن تابستان در رگ ها

و لعاب مهتاب روی رفتارت

تو شگرف تو رها و برازنده خاک

فرصت سبز حیات به هوای خنک کوهستان می

پیوست

سایه ها بر می گشت

حجم سبز

حجم سبز

و هنوز در سر راه نسیم

پونه هایی که تکان می خورد

جنبه هایی که به هم می ریخت

حجم سبز

روشنی، من، گل، آب

ابری نیست

بادی نیست

می نشینم لب حوض

گردش ماهی ها روشنی من گل آب

پاکی خوشه زیست

مادرم

ریحان می چیند

حجم سبز

نان و ریحان و پنیر آسمانی بی ابر اطلسی هایی تر

رستگاری نزدیک لای گلهای حیاط

نور در کاسه مس چه نوازش ها می ریزد

نردبان از سر دیوار بلند صبح را روی زمین می آرد

پشت لبخندی پنهان هر چیز

روزنی دارد دیوار زمان که از آن چهره من پیداست

چیزهایی هست

که نمی دانم

حجم سبز

می دانم سبزه ای را بکنم خواهم مرد

می روم بالاتا اوج من پر از بال و پرم

راه می بینم در ظلمت من پر از فانوسم

من پر از نورم و شن

و پر از دار و درخت

پرم از راه از پل از رود از موج

پرم از سایه برگی در آب

چه درونم تنهاست

حجم سبز

و پیامی در راه

روزی خواهم آمد و پیامی خواهم آورد

در رگ ها نور خواهم ریخت

و صدا در دادای سبدهاتان پر خواب سیب آوردم سیب سرخ

خورشید

خواهم آمد گل یاسی به گدا خواهم داد

زن زیبای جذامی را کوشواری دیگر خواهم بخشید

کور را خواهم گفتم : چه تماشا دارد باغ

حجم سبز

دوره گردی خواهم شد کوچه ها را خواهم گشت جار خواهم زد :

آی شبنم شبنم شبنم

رهگذاری خواهد گفت : راستی را شب تاریکی است کهکشانی خواهم دادش

روی پل دخترکی بی پاست دب اکبر را بر گردن او خواهم آویخت

هر چه دشنام از لب خواهم برچید

هر چه دیوار از جا خواهم برکند

رهزنان را خواهم گفت : کاروانی آمد بارش لبخند

ابر را پاره خواهم کرد

من گره خواهم زد چشمان را با خورشید، دل ها را با عشق سایه ها را با

آب شاخه ها را بابا د

حجم سبز

و به هم خواهم پیوست خواب کودک را با زمزمه زنجره ها

بادبادک ها به هوا خواهم برد

گلدان ها آب خواهم داد

خواهم آمد پیش اسبان دگاوان د علف سبز نوازش خواهم ریخت

مادیانی تشنه سطل شبنم را خواهم آورد

خرفرتوتی در راه من مگس هایش را خواهم زد

خواهم آمد سر هر دیواری میخکی خواهم کاشت

پای هر پنجره ای شعری خواهم خواند

هر کلاغی را کاجی خواهم داد

حجم سبز

مار را خواهم گفت: چه شکوهی دارد عنکبوت

آشتی خواهم داد

آشنا خواهم کرد

راه خواهم رفت

نور خواهم خورد

دوست خواهم داشت

حجم سبز

ساده رنگ

آسمان آبی تر

آب آبی تر

من در ایوانم رعنا سر حوض

رخت می شوید رعنا

برگ ها می ریزد

مادرم صبحی می گفت:

موسم دلگیری است

من به او گفتم: زندگانی سیبی است و گاز باید زد با پوست

حجم سبز

زن همسایه در پنجره اش تور می بافد می خواند

من و دامی خوانم گاهی نیز

طرح می ریزم سنگی و مرغی و ابری

آفتابی یکدست

سارها آمده اند

تازه لادن ها پیدا شده اند

من اناری را می کنم دانه به دل می گویم

خوب بود این مردم دانه های دلشان پیدا بود

می پرد در چشمم آب انار: اشک می ریزم

حجم سبز

مادرم می خندد

رعناهم

حجم سبز

آب

آب را گل نکنیم

در فرودست انگار کفتری می خورد آب

یا که در بشه ای دور سیره ای پر می شوید

یا در آبادی کوزه ای پر می گردد

آب را گل نکنیم

شاید این آب روان می رود پای

سپیداری تا فروشوید اندوه دلی

دست درویشی شاید نان خشکیده فرو برده در آب

حجم سبز

رزن زیبایی آمده لب رود

آب را گل نکنیم

روی زیبا دو برابر شده است

چه گوارا این آب

چه زلال این رود

مردم بالادست چه صفایی دارند

چشمه هاشان جوشان گاوهاشان شیرافشان باد

من ندیدم دهشان

بی گمان پای چپرهاشان جاپای خداست

ماهتاب آنجا می کند روشن پهنای کلام

بی گمان در ده بالادست چینه ها کوتاه است

مردمش می دانند که شقایق چه گلی است

بی گمان آنجا آبی آبی است

غنچه ای می شکفد اهل ده باخبرند

چه دهی باید باشد

کوچه باغش

پر موسیقی باد

مردمان سر رود آب رامی فهمند

گل نکردنش ما نیز

آب را گل نکنیم

حجم سبز

در گلستانه

دشت هایی چه فراخ

کوه هایی چه بلند

در گلستانه چه بوی علفی می آمد؟

من در این آبادی پی چیزی می گشتم

پی خوابی

شاید

پی نوری در ریگی د لبخندی

پشت تبریزی ها

حجم سبز

غفلت پاکی بود که صدایم می زد

پای نی زاری ماندم باد می آمد گوش دادم

چه کسی با من حرف می زد؟

سوسماری لغزید

راه افتادم

یونجه زاری سرراه

بعد جالیز خیار و بوته های گل رنگ

و

فراموشی خاک

حجم سبز

لب آبی

گیوه ها را کندم و نشستم پاها در آب

من چه سبزم امروز

وچه اندازه تنم هوشیار است

نکند اندوهی دسر رسد از پس کوه

چه کسی پشت درختان است؟

هیچ می چرد گاوی در کرد

ظهر تابستان است

سایه ها می دانند که چه تابستانی است

سایه هایی بی

لک

گوشه ای روشن و پاک

کودکان احساس! جای بازی اینجاست

زندگی خالی نیست

مهربانی هست سیب هست ایمان هست

آری تا شقایق هست زندگی باید کرد

در دل من چیزی است مثل یک بیشه نور مثل خواب دم صبح

و چنان بی تابم که دلم می خواهد

حجم سبز

بدوم تا ته دشت بروم تا سر کوه

دورها آوایی است که مرا می خواند

حجم سبز

غربت

ماه بالای سرآبادی است

اهل آبادی در خواب

روی این مهتابی خشت غربت را می بویم

باغ همسایه چراغش روشن

من چراغم خاموش

ماه تابیده به بشقاب خیار به

لب کوزه آب

غوک ها می خوانند

حجم سبز

مرغ حق هم گاهی

کوه نزدیک من است: پشت افراها سنجدها

و بیابان پیداست

سنگ ها پیدا نیست گلچه ها پیدا نیست

سایه های از دور مثل تنهایی آب مثل آواز خدا پیداست

نیمه شب باید باشد

دب اکبر آن است: دو وجب بالاتر از بام

آسمان آبی

نیست روز آبی بود

حجم سبز

یاد من باشد فردا بروم باغ حسن کوچه وقیسی بخرم

یاد من باشد فردا لب سلخ طرحی از بزها بردارم

طرحی از جارو ها و سایه هاشان در آب

یاد من باشد هر چه پروانه که می افتد در آب زود از آب در آرم

یاد من باشد کاری نکنم که به قانون زمین بر بخورد

یاد من باشد فردا لب جوی حوله اتم را هم با چوبه بشویم

یاد من باشد تنها هستم

ماه بالای سر تنهایی است.

حجم سبز

پیغام ماهی ها

رفته بودم سر حوض

تا ببینم شاید عکس تنهایی خود را در آب

آب در حوض نبود

ماهیان می گفتند

هیچ تقصیر

درختان نیست

ظهر دم کرده تابستان بود

پسر روشن آب لب پاشویه نشست

و عقاب خورشید آمد او را به هوا برد که برد

حجم سبز

به درک راه نبردیم به اکسیژن آب

برق از پولک ما رفت که رفت

ولی آن نور درشت

عکس آن میخک قرمز در آب

که اگر باد می آمد دل او پشت چین های تغافل می زد

چشم ما بود

روزنی بود به اقرار بهشت

تو اگر در تپش باغ خدا را دیدی همت کن

و بگو ماهی ها حوضشان بی آب است

حجم سبز

بادمی رفت به سروقت چنار

من به سروقت خدامی رفتم

حجم سبز

نشانی

خانه دوست کجاست ؟ در فلق بود که پرسید سوار

آسمان مکثی کرد

رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن ها بخشید

و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت

نرسیده به درخت

کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است

و در آن عشق به اندازه ی پرهای صداقت آبی است

می روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ سربدر می آرد

حجم سبز

پس به سمت گل تنهایی می پیچی

دو قدم مانده به گل

پای فواره جاوید اساطیر زمین می مانی

و تراتر سی شفاف فرامی گیرد

در صمیمیت سیال فضا خش خشی می شنوی

کودکی می بینی

رفته از کاج بلندی بالا جوجه بردارد از لانه نور

واز او می پرسی

خانه دوست کجاست؟

حجم سبز

واحه ای در لحظه

به سراغ من اگر می آید

پشت هیچستانم

پشت هیچستان جایی است

پشت هیچستان رگ های هوا پر قاصدهایی است

که خبر می آرند از گل واشده دورترین بوته خاک

روی شنها هم نقشهای سم اسبان سواران ظریفی است که صبح

به سر تپه معراج شقایق رفتند

پشت هیچستان چتر خواهش باز است

حجم سبز

تا نسیم عطشی در بن برگی بدود

زنگ باران به صدا می آید

آدم اینجا تنهاست

و در این تنهایی سایه نارونی تا ابدیت جاری است

به سراغ من اگر می آیید

نرم و آهسته بیایید مبادا که ترک بردارد

چینی نازک تنهایی من

حجم سبز

پشت دریاها

قایقی خواهم ساخت

خواهم انداخت به آب

دور خواهم شد از این خاک غریب

که در آن هیچ کسی نیست که در بیشه عشق

قهرمانان را بیدار کند

قایق از تور تهی

و دل از آرزوی مروارید

همچنان خواهم راند

حجم سبز

نه به آبی ها دل خواهم بست

نه به دریاپرپایی که سراز آب بدر می آرند

و در آن تابش تنهایی ماهی گیران

می فشانند فسون از سر گیوهاشان

همچنان خواهم راند

همچنان خواهم خواند

دور باید شد دور

مرد آن شهر

اساطیر نداشت

حجم سبز

زن آن شهر به سرشاری یک خوشه انگور نبود

هیچ آینه تالاری سرخوشی ها را تکرار نکرد

چاله ابی حتی مشعلی را ننمود

دور باید شد دور

شب سرودش را خواند

نوبت پنجره هاست

همچنان خواهم خواند

همچنان خواهم راند

پشت دریاها شهری است

حجم سبز

که در آن پنجره ها رو به تجلی باز است

بام ها جای کبوترهایی است که به فواره هوش بشری می نگرند

دست هر کودک ده ساله شهر شاخه معرفتی است

مردم شهر به یک چینه چنان می نگرند

که به یک شعله به یک خواب لطیف

خاک موسیقی احساس ترامی شنود

وصدای پر مرغان اساطیر می آید در باد

پشت دریاها شهری است

که در آن وسعت خورشید به اندازه چشمان سحر خیزان است

حجم سبز

شاعران وارث آب و خرد و روشنی اند

پشت دریاها شهری است

قایقی باید ساخت

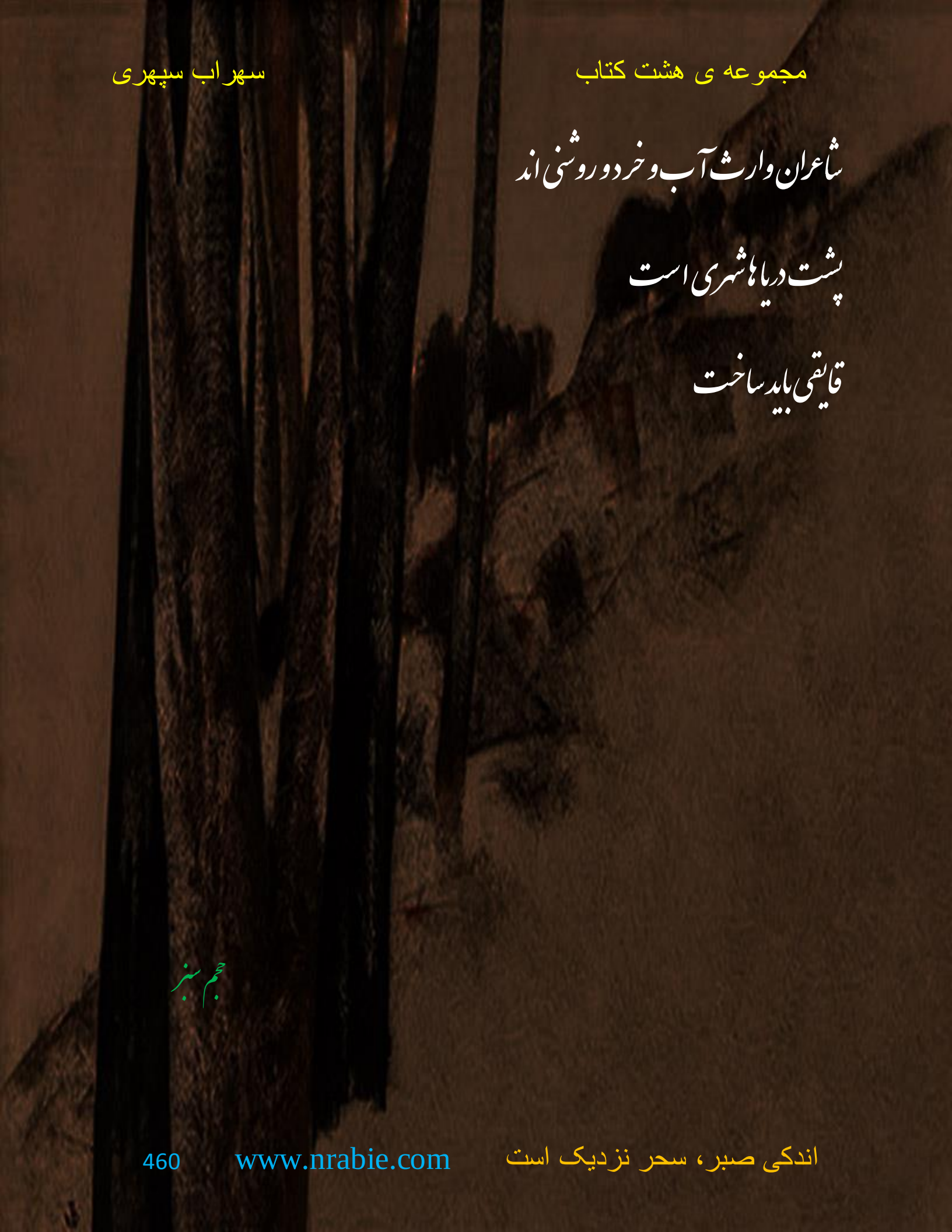

حجم سبز

تپش سایه ی دوست

تا سواد قریه راهی بود

چشم های ما پر از تفسیر ماه زنده بو می

شب درون آستین همان

می گذشتیم از میان آبکندی خشک

از کلام سبزه زاران گوش ها سرشار

کوله بار از انعکاس شهرهای دور

منطق زیر زمین در زیر پا جاری

زیر دندانهای ما طعم فراغت جابجا می شد

حجم سبز

پای پوش ما که از جنس نبوت بود ما را با نسیمی از زمین میکند

چوبدست ما به دوش خود بهار جاودان می برد

هر یک از ما آسمانی داشت در هر انحنای فکر

هر تکان دست ما با جنبش

یک بال مجذوب سحر می خواند

جیب های ما صدای جیک جیک صبح های کودکی می داد

ما گروه عاشقان بودیم و راه ما

از کنار قریه های آشنا با فقر

تا صفای بیکران می رفت

حجم سبز

برفراز آبگیری خود بخود سرها همه خم شد

روی صورت های ما تبخیر می شد شب

و صدای دوست می آمد به گوش دوست

حجم سبز

صدای دیدار

با سبد رفتم به میدان صبحگاهی بود

میوه ها آواز می خواندند

میوه ها در آفتاب آواز می خواندند

در طبق ها زندگی روی کمال پوست ها خواب سطوح جاودان می دید

اضطراب باغ ها در سایه هر میوه روشن بود

گاه مجهولی میان تابش به ها شنا می کرد

هر اناری رنگ خود را تا زمین پارسیان گسترش می داد

بنیش هم شهریان افسوس

حجم سبز

بر محیط رونق نارنج ها خط مماسی بود

من به خانه باز گشتم مادر پرسید

میوه از میدان خریدی هیچ ؟

میوه های بی نهایت را

کجا می شود میان این سبد جا داد ؟

گفتم از میدان بخریک انار خوب

امتحان کردم اناری را

انبساطش از کنار این سبد سر رفت

به چه شد آخر خوراک ظهر

حجم سبز

ظهر از آیینه ها تصویر به تا دور دست زندگی می رفت

حجم سبز

شب تنهایی خوب

گوش کن دورترین مرغ جهان می خواند

شب سلیس است و یکدست و باز

شمعدانی ها

و صدادارترین شاخه فصل دماه را میشنوند

پلکان جلو ساختمان

در فانوس به دست و در اسراف نسیم

گوش کن جاده صدا می زند از دور قدمهای تو را

چشم تو زینت تاریکی نیست

حجم سبز

پلکها را بتکان کفش به پا کن و بیا

و بیا تا جایی که پرماه به انگشت تو هشدار دهد

و زمان روی کلوخی بنشیند با تو

و مرا میر شب اندام

تو را مثل یک قطعه آواز به خود جذب کنند

پارسایی است در آن جا که تو را خواهد گفت

بهترین چیز رسیدن به نگاهی است که از حادثه عشق تر است

حجم سبز

سوره ی تماشا

به تماشا سوگند

و به آغاز کلام

و به پرواز کبوتر از ذهن

واژه‌ها در قفس است

حرفهایم مثل یک تکه چمن روشن بود

من به آنان گفتم

آفتابی لب

درگاه شماست

حجم سبز

که اگر در بگشایید به رفتار شما می تابد

و به آنان گفتم

سنگ آرایش کوهستان نیست

همچنانی که فلز زیوری نیست به اندام گلنگ

در کف دست زمین گوهر ناپیدایی است

که رسولان همه از تابش آن خیره شدند

پی گوهر باشید

لحظه ها را به چراگاه رسالت

ببرید

حجم سبز

و من آنان را به صدای قدم پیک بشارت دادم

و به نزدیکی روز و به افزایش رنگ

به طنین گل سرخ پشت پرچین سخن های درشت

و به آنان گفتم

هر که در حافظه چوب بنید باغی

صورتش در وزش بیشه شور ابدی خواهد ماند

هر که با مرغ هوا دوست شود

خوابش آرامترین خواب جهان خواهد بود

آنکه نور از سر انگشت زمان برچیند

حجم سبز

می گشاید گره پنجره ها را با آه

زیر بیدی بودیم

برگی از شاخه بالای سرم چیدم گفتم

چشم را باز کنید آیتی بهتر از این می خواهید؟

می شنیدم که بهم می گفتند

سحر میداند سحر

سر هر کوه رسولی دیدند

ابر انکار به دوش آوردند

باد را نازل کردیم

حجم سبز

تا کلاه از سرشان بردارد

خانه هاشان پر داوودی بود

چشمشان را بستیم

دستشان را نرساندیم به سرشاخه هوش

جیبشان را پر عادت کردیم

خوابشان را به صدای سفر آینه ها آشفتیم

حجم سبز

پرهای زمزمه

مانده تا برف زمین آب شود

مانده تا بسته شود این همه نیلوفر وارونه چتر

ناتمام است درخت

زیر برف است تمنای شناکردن کاغذ در باد

و فروغ تر چشم حشرات

و طلوع سرخوک از افق درک حیات

مانده تا سینی ما پر شود از صحبت سنبوسه و عید

در هوایی که نه افزایش یک ساقه طنینی دارد

حجم سبز

و نه آوازپری می رسد از روزن منظومه برف

تشنه زمزمه ام

مانده تا مرغ سرچینه هذیانی اسفند صدا بردارد

پس چه باید بکنم

من که در تلخترین

موسم بی چهچهه سال

تشنه زمزمه ام ؟

بهتر آن است که هیزم خیزم

رنگ را بردارم

حجم سبز

روی تنهایی خود نقشه مرغی بکشم

حجم سبز

ورق روشن وقت

از هجوم روشنایی شیشه های در تکان می خورد

صبح شد آفتاب آمد

چای را خوردیم روی سبزه زار میز

ساعت نه ابر آمد نرده ها تر شد

لحظه های کوچک من زیر لادن

ها نهان بودند

یک عروسک پشت باران بود

ابرها رفتند

حجم سبز

یک هوای صاف یک گنجشک یک پرواز

دشمنان من کجا هستند؟

فکر می کردم

در حضور شمعدانی ها شقاوت آب خواهد شد

در گشودم قسمتی از آسمان افتاد در لیوان آب من

آب را با آسمان خوردم

لحظه های کوچک من خوابهای

نقره می دیدند

من کتابم را گشودم زیر سقف ناپدید وقت

حجم سبز

نیمروز آمد

بوی نان از آفتاب سفره تا ادراک جسم گل سفر می کرد

مرتع ادراک خرم بود

دست من در رنگ های فطری بودن شناور شد

پرتقالی پوست می کندم

شهر در آیینه پیدا بود

دوستان من کجا هستند؟

روزهاشان پرتقالی باد

پشت شیشه تا بخواهی شب

حجم سبز

در اتاق من طنینی بود از برخورد انگشتان من با اوج

در اتاق من صدای کاهش مقیاس می آمد

لحظه‌های کوچک من تا ستاره فکر میکردند

خواب روی چشمهایم چیزهایی را بنا می کرد

یک فضای باز شنهای ترنم جای پای دوست

حجم سبز

آفتابی

صدیا آب می آید مگر در نهر تنهایی چه می شویند؟

لباس لحظه ها پاک است

میان آفتاب، هشتم دی ماه

طنین برف نخ های تماشاچه های وقت

طراوت روی آجرهاست روی استخوان

روز

چه میخواهیم ؟

بخار فصل گردواژه های ماست

حجم سبز

دهان گلخانه فکر است

سفرهایی ترا در کوچه هاشان خواب می بینند

ترا در قریه‌های دور مرغانی به هم تبریک می گویند

چرا مردم نمی دانند

که لادن اتفاقی نیست

نمی دانند در چشمان دم جنبانک امروز برق آبهای شط دیروز

است؟

چرا مردم نمی دانند

که در گلهای ناممکن هوا سرد است؟

حجم سبز

جنبش واژه ی زیست

پشت کاجستان برف.

برف، یک دسته تگرگ.

جاده یعنی غربت.

باد، آواز، مسافر، و کمی میل به خواب.

شاخ پیچک، و رسیدن، و حیاط.

من و دلتنگ، و این شیشه ء خیس.

می نویسم، و فضا.

می نویسم، و دو دیوار، و چندین گنجشک.

حجم سبز

یک نفر دلتنگ است.

یک نفر می بافد.

یک نفر می شمرد.

یک نفر می خواند.

زندگی یعنی: یک سار پرید.

از چه دلتنگ شدی؟

دلخوشی هاکم نیست: مثل این خورشید،

کودک پس فردا،

کفتر آن هفته.

حجم سبز

یک نفر دیشب مرد

و هنوز، نان گندم خوب است.

و هنوز، آب می ریزد پایین، اسب ها می نوشند.

قطره ها در جریان،

برف بر دوش سکوت

و زمان روی ستون فقرات گل یاس.

حجم سبز

از سبز به سبز

من در این تاریکی
فکر یک بره روشن هستم
که بیاید علف خستگی ام را بچرد
من در این تاریکی
امتداد تر بازوهایم را
زیر بارانی می بینم
که دعاهای
نخستین بشر را تر کرد

حجم سبز

من در این تاریکی

در گشودم به چمنهای قدیم

به طلایی هایی که به دیوار اساطیر تماشا کردیم

من در این تاریکی

ریشه ها را دیدم

و برای به تنور مرگ آب را معنی کردم

حجم سبز

ندای آغاز

کفش هایم کو

چه کسی بود صدا زد: سهراب؟

آشنا بود صدا مثل هوا باتن برگ

مادرم در خواب است

و منوچهر و پروانه

و شاید همه مردم شهر

شب خرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر ثانیه ها می گذرد

و نسیمی خنک از حاشیه سبز تو خواب مرا می روبد

حجم سبز

بوی هجرت می آید

بالش من پر آوازپر چلچله هاست

صبح خواهد شد

و به این کاسه آب

آسمان هجرت خواهد کرد

باید امشب بروم

من

که ازبازترین پنجره بامردم این ناحیه صحبت کردم

حرفی از جنس زمان نشنیدم

حجم سبز

هیچ چشمی عاشقانه به زمین خیره نبود

کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد

هیچ کس زاغچه ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت

من به اندازه یک ابر دلم میگیرد

وقتی از پنجره می بینم حوری

دختر بالغ همسایه

پای کمیاب ترین نارون روی زمین

فقه می خواند

چیزهایی هم هست لحظه هایی پر اوج

حجم سبز

مثلا شاعره ای را دیدم

آنچنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش

آسمان تخم گذاشت

و شبی از شب ها

مردی از من پرسید

تا طلوع انگور چند ساعت راه است؟

باید امشب بروم

باید امشب چمدانی را

که به اندازه پیراهن تنهایی من جا دارد بردارم

حجم سبز

و به سمتی بروم

که درختان حماسی پیداست

رو به آن وسعت بی واژه که همواره مرا می خواند

یک نفر باز صدا زد: سهراب

کفش هایم کو؟

حجم سبز

به باغ همسفران

صدا کن مرا

صدای تو خوب است

صدای تو سبزینه آن گیاه عجیبی است

که در انتهای صمیمیت حزن می روید

در ابعاد این عصر خاموش

من از طعم تصنیف در متن

ادراک یک کوچه تنهاترم

بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است

حجم سبز

و تنهایی من شیخون حجم ترا پیش بینی نمی کرد

و خاصیت عشق این است

کسی نیست

بیا زندگی را بدزدیم آن وقت

میان دو دیدار قسمت کنیم

بیا با هم از حالت سنگ چیزی بفهمیم

بیا زودتر چیزها

را ببینیم

ببین عقربک های فواره در صفحه ساعت حوض

حجم سبز

زمان را به گردی بدل می کنند

بیا آب شو مثل یک واژه در سطر خاموشی ام

بیا ذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را

مرا گرم کن

و یک بار هم در بیابان کاشان هوا ابر شد

و باران تندی گرفت

و سردم شد آن وقت در پشت

یک سنگ

اجاق شقایق مرا گرم کرد

حجم سبز

در این کوچه هایی که تاریک هستند

من از حاصل ضرب تردید و کیریت می ترسم

من از سطح سیمانی قرن می ترسم

بیا تا نترسم من از شهرهایی که خاک سیاشان چراگاه جرثقیل است

مرا باز کن مثل یک در به روی هبوط گلابی در این عصر معراج پولاد

مرا خواب کن زیر یک شاخه دور از شب اصطکاک فلزات

اگر کاشف معدن صبح آمد صدا کن مرا

و من در طلوع گل یاسی از پشت انگشت های تو بیدار خواهم شد

و آن وقت

حجم سبز

حکایت کن از بمبهایی که من خواب بودم و افتاد

حکایت کن از گونه هایی که من خواب بودم و ترشد

بگو چند مرغابی از روی

دریا پریدند

در آن گیرودار که چرخ زره پوش از روی رویای کودک گذر داشت

قناری نخ زرد آواز خود را به پای چه احساس آسایشی بست

بگو در بنادر چه اجناس معصومی از راه وارد شد

چه علمی به موسیقی مثبت بوی باروت پی برد

چه ادراکی از طعم مجهول نان در مذاق رسالت تراوید

حجم سبز

و آن وقت

من مثل ایمانی از تابش استوا گرم

ترا در سر آغاز یک باغ خواهم نشانید

حجم سبز

دوست

بزرگ بود

و از اهالی امروز بود

و با تمام افق های باز نسبت داشت

و لحن آب و زمین را چه خوب می فهمید

صداش به شکل

حزن پریشان واقعیت بود

و پلک هاش مسیر نبض عناصر را به ما نشان داد

و دست هاش

حجم سبز

هوای صاف سخاوت را

ورق زد

و مهربانی را

به سمت ماکوچاندبه شکل خلوت خودبود

و عاشقانه ترین انحنای وقت خودش را

برای آینه تفسیرکرد

و اوبه شیوه باران پراز طراوت

تکرار بود

و اوبه سبک درخت

حجم سبز

میان عافیت نور منتشر می شد

همیشه کودکی باد را صدا می کرد

همیشه رشته صحبت را

به چفت آب گره می زد

برای ما یک شب

سجود سبز محبت را

چنان صریح ادا کرد

که ما به عاطفه سطح خاک دست کشیدیم

و مثل یک لهجه یک سطل آب تازه شدیم

حجم سبز

و بارها دیدیم

که با چه قدر سبد

برای چیدن یک خوشه ی بشارت رفت

ولی نشد

که روبروی وضوح کبوتران بنشیند

و رفت تا لب هیچ

و پشت حوصله نورها دراز کشید

و هیچ فکر نکرد

که ما میان پریشانی تلفظ درها

حجم سبز

رای خوردن یک سیب

چه قدر تنها ماندیم

حجم سبز

همیشه

عصر

چند عدد سار

دور شدند از مدار حافظه کاج

نیکی جسمانی درخت به جا ماند

عفت اشراق روی شانه من ریخت

حرف بزن ای زن شبانه موعود

زیر همین شاخه های عاطفی باد

کودکی ام را به دست من بسپار

حجم سبز

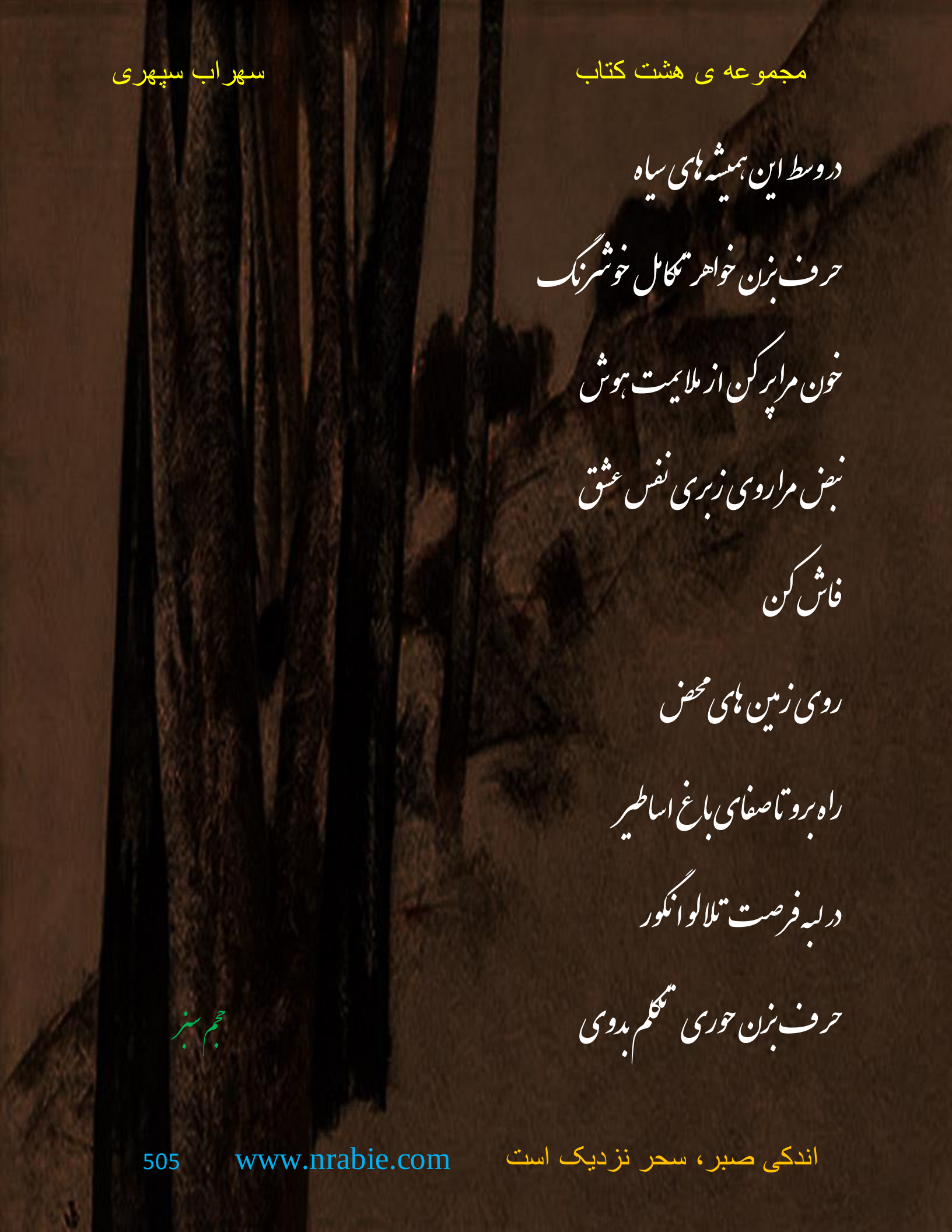

در وسط این همیشه های سیاه

حرف بزن خواهر تکامل خوشرنگ

خون مرا پر کن از ملایمت هوش

نبض مرا روی زبری نفس عشق

فاش کن

روی زمین های محض

راه برو تا صفای باغ اساطیر

در لبه فرصت تلالو انگور

حرف بزن حوری متکلم بدوی

حجم سبز

حزن مرادر مصب دور عبارت

صاف کن

در همه ماسه های شور کسالت

خنجره آب را رواج بده

بعد

دیشب شیرین پلک را

روی چمن های بی تموج ادراک

پهن کن

حجم سبز

تا نبض خیس صبح

آه در ایثار سطح ها چه شکوهی است

ای سرطان شریف عزلت

سطح من ارزانی تو باد

یک نفر آمد

تا عضلات بهشت

دست مرا امتداد داد

یک نفر آمد که نور صبح

مذاهب

حجم سبز

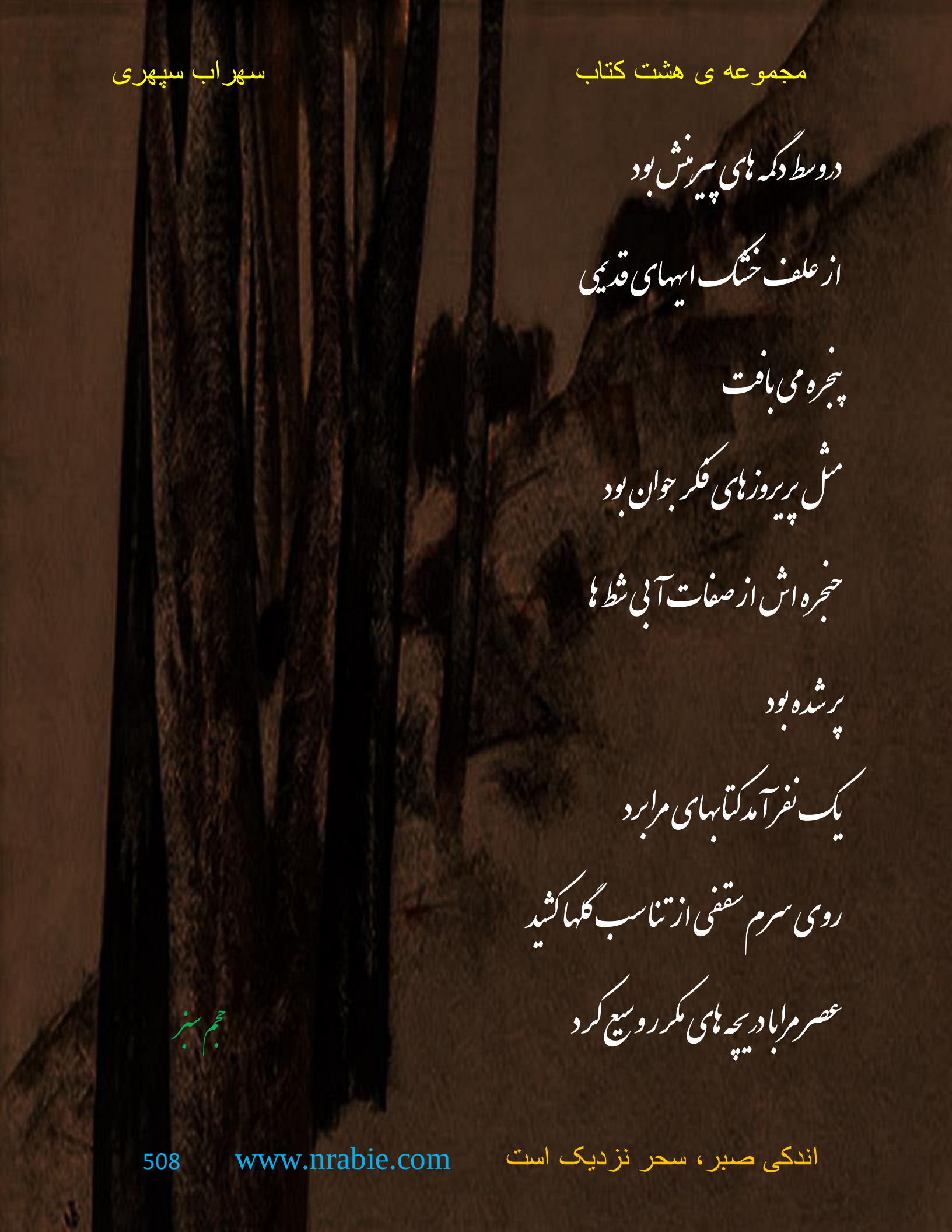

وسط دکمه های پیرهنش بود

از علف خشک ایهای قدیمی

پنجره می بافت

مثل پیروزهای فکر جوان بود

حنجره اش از صفات آبی شط ها

پر شده بود

یک نفر آمد کتابهای مرا برد

روی سرم سقفی از تناسب گلها کشید

عصر مرا با دریچه های مکرر وسیع کرد

حجم سبز

میز مرا

زیر معنویت باران نهاد

بعد نشستیم

حرف زدیم از دقیقه های مشجر

از کلماتی که زندگانی شان در وسط آب می گذشت

فرصت ما زیر ابرهای مناسب

مثل تن گیج یک کبوتر ناگاه

حجم خوشی داشت

نصفه شب بود از تلاطم میوه

حجم سبز

طرح درختان عجیب شد

رشته مرطوب خواب ما به هدر رفت

بعد

دست در آغاز جسم آب تنی کرئ

بعد در احشای خیس نارون باغ

صبح شد

حجم سبز

تاریخ انتشار : ۱۳۴۶

ما هیچ، ما نگاه

ای شورای قدیم

صبح

شوری ابعاد عید

ذایقه را سایه کرد

عکس من افتاد در مساحت تقویم

در خم آن کودکانه های مورب

روی سرازیری فراغت یک عید

داد زدم

به

ماهیچ، ماهگاه

چه هوایی

دریه هایم وضوح بال تمام پرنده های جهان بود

آن روز

آب چه تر بود

باد به شکل لجاجت متواری بود

من همه مشقهای هندسی ام را

روی زمین چیده بودم

آن روز

چند مثلث در آب

ماهیچ، ماگاه

غرق شدند

من

کیج شدم

جست زدم روی کوه نقشه جغرافی

آی هلیکوپتر نجات

حیف

طرح دهان در عبور بادبه هم ریخت

ای وزش شورای شدیدترین شکل

سایه لیوان آب را

ماهیچ، ماگاه

تا عطش این صداقت متلاشی

راهنمایی کن

ماهیچ، ماگاه

نزدیک دورها

زن دم درگاه بود

بابدنی از همیشه

رفتم نزدیک

چشم مفصل شد

حرف بدل شد به پر به شور به اشراق

سایه بدل شد به آفتاب

رفتم قدری در

آفتاب بگردم

ماهیچ، ماگاه

دور شدم در اشاره های خوشایند

رفتم تا وعده گاه کودکی و شن

تا وسط اشتباه های مفرح

تا همه چیزهای محض

رفتم نزدیک آبهای مصور

پای درخت شکوفه دار گلابی

با تنه ای از حضور

نبض می آمیخت با حقایق مرطوب

حیرت من با درخت قاتی می شد

ماهیچ، ماگاه

دیدم در چند متری

ملکوتم

دیدم قدری گرفته ام

انسان وقتی دلش گرفت

از پی تدبیر می رود

من هم رفتم

رفتم تا میز

تا مزه ماست تا طراوت سبزی

آنجا نان بود و استکان و تجرع

ما هیچ، ما نگاه

خنجره می سوخت در صراحت ودکا

باز که گشتم

زن دم درگاه بود

بابدنی از همیشه های جراحت

خنجره جوی آب را

قوطی کنسرو خالی

زخمی می کرد

ماهیچ، ماگاه

وقت لطیف شن

باران

اضلاع فراغت می شست

من با شنهای

مرطوب عزیمت بازی می کردم

و خواب سفرهای منقش می دیدم

من قاتی آزادی شن ها بودم

من دلتنگ

بودم

در باغ یک سفره مانوس پهن بود

چیزی وسط سفره شبیه ادراک منور

یک خوشه انگور

روی همه سایه را پوشید

تعمیر سکوت گیجم کرد

دیدم که درخت هست

وقتی که درخت هست پیداست که باید بود

باید بود

ماهیچ، ماگاه

و ردروایت راتامتن سپیدنبال کرد

اما ای یاس ملون

مابیچ، ما نگاه

اکنون هبوط رنگ

سال میان دو پلک را

ثانیه هایی شبیه راز تولد

بدرقه کردند.

کم کم، در ارتفاع خیس ملاقات

صومعه نور

ساخته می شد.

حادثه از جنس ترس بود.

ترس

وارد ترکیب سنگ ها می شد.

حنجره ای در ضخامت خنک باد

غربت یک دوست را

زمزمه می کرد.

از سر باران

تا ته پاییز

تجربه های کبوترانه روان بود.

باران وقتی که ایستاد

منظره اوراق بود.

ماهیچ، ماگاه

وسعت مرطوب

از نفس افتاد.

قوس قزح در دهان حوصله ما

آب شد.

ماهیچ، ماگاه

از آبها به بعد

"من در این تاریکی

فکر یک بره ی روشن هستم

که بیاید علف خستگی ام را بچرد

من در این تاریکی

امتداد تر بازوهایم را

زیر بارانی می بینم

که دعاهای نخستین بشر را تر کرد.

ماهیچ، ماهگاه

من در این تاریکی

در گشودم به چمن های قدیم،

به طلایی هایی، که به دیوار اساطیر تماشا کردیم.

من در این تاریکی

ریشه ها را دیدم

و برای به تی نورس مرگ، آب را معنی کردم".

ماهیچ، مانگاه

هم سطر هم سپید

صبح است

گنجشک محض می خواند

پاییز روی وحدت دیوار

اوراق می شود

رفتار آفتاب مفرح حجم فسادرا

از خواب می پراند

یک سیب در فرصت

مشک ز نبیل می پوسد

ما هیچ، ما نگاه

حسی شبیه غربت اشیا

از روی پلک می گذرد

بین درخت و ثانیه سبز

تکرار لاجورد با حسرت کلام می آمیزد

اما ای حرمت سپیدی کاغذ

نبض حروف ما

در غیبت مرکب مشاق می زند

در ذهن حال جاذبه شکل از دست می رود

باید کتاب را بست

ماهیچ، ماگاه

باید بلند

شد

در امتداد وقت قدم زد

گل را نگاه کرد

ابهام را شنید

باید دوید تا ته بودن

باید به بوی خاک فنا رفت

باید به ملتقای درخت و خدا رسید

ما هیچ، ما نگاه

باید نشست

نزدیک انبساط جایی میان پیخودی و کشف

ما هیچ، ما نگاه

اینجا پرنده بود

ای عبور ظریف

بال را معنی کن

تا پر هوش من از حسادت بسوزد

ای حیات شدید

ریشه های تو از مهلت نور

آب می نوشد

آدمی زاد این حجم

غمناک

ما هیچ، ما نگاه

روی پاشویه وقت

روز سرشاری حوض را خواب می بیند

ای کمی رفته بالاتر از واقعیت

با تکان لطیف غریزه

ارث تاریک اشکال از بالهای تو می ریزد

عصمت کیج پرواز

مثل یک خط مغلق

در شیار فضا رمزی پاشد

من

ماهیچ، ماگاه

وارث نقش فرش زمینم

وهمه انحناهای این

حوضخانه

شکل آن کاسه مس

هم سفر بوده با من

از زمین های زبرغریزی

تاتراشیدگی های وجدان امروز

ای نگاه تحرک

حجم انگشت تکرار

ماهیچ، ماگاه

روزن التهاب مرا بست

پیش از این در لب سیب

دست من شعله ور میشد

پیش از این یعنی

روزگاری که انسان از اقوام یک شاخه بود

روزگاری که در سایه برگ ادراک

روی پلک درشت بشارت

خواب شیرینی از هوش می رفت

از تماشای سوی ستاره

ماهیچ، ماهگاه

خون انسان پراز شمش اشراق می شد

ای حضور پریروز بدوی

ای که بایک پرش از سرشاخه تاخاک

حرمت زندگی را

طرح می ریزی

من پس از رفتن تو لب شط

بانگ پاهای تند عطش را

می شنیدم

بال حاضر جواب تو

ماهیچ، ماگاه

از سوال فضا پیش می افتد

آدمی زاد طومار طولانی انتظار است

ای پرنده ولی تو

خال یک نقطه در صفحه ارتجال حیاتی

ماهیچ، ماگاه

متن قدیم شب

ای میان سخنهای سبز نجومی

برگ انجیر ظلمت

عفت سنگ را می رساند

سینه آب در حسرت عکس یک باغ

می سوزد

سیب روزانه

در دهان طعم یک وهم

دارد

ما هیچ، ما نگاه

ای هراس قدیم

درخطاب تو انگشت های من از هوش رفتند

امشب

دستهایم نهایت ندارند

امشب از شاخه های اساطیری

میوه می چینند

امشب

هر درختی به اندازه ترس من برگ دارد

جرات حرف در هرم دیدار حل شد

ماهیچ، ماگاه

ای سرآغازهای ملون

چشم های مرا دوزش

های جادو حمایت کنید

من، هنوز

موهبتهای مجهول شب را

خواب می بینم

من، هنوز

تشنه آبهای مشبک

هستم

ماهیچ، ماگاه

دگمه های لباسم

رنگ اوراد اعصار جادوست

در علفزار پیش از شیوع تکلم

آخرین جشن جسمانی ما به پا بود

من در این جشن جسمانی موسیقی اختران را

از درون سفالینه ها می شنیدم

و نگاهم پر از کوچ جادوگران بود

ای قدیمی ترین عکس نرگس در آیینه حزن

جذبه تو مرا همچنان برد

ماهیچ، ماگاه

تا هوای متکامل ؟

شاید

در تب حرف آب بصیرت بنوشیم

زیر ارث پراکنده شب

شرم پاک روایت روان است

در زمان های پیش از

طلوع هجاها

محشری از همه زندگان بود

از میان تمام حریفان

ما هیچ، ما نگاه

فک من از غرور تکلم ترک خورد

بعد من که تا زانو

در خلوص سکوت نباتی فرو رفته بودم

دست و رو در تماشای اشکال شستم

بعد در فصل دیگر

کفش های من از لفظ شبنم

تر شد

بعد وقتی که بالای سنگی نشستم

هجرت سنگ را از جوار کف پای خود می شنیدم

ماهیچ، ماگاه

بعد دیدم که از موسم دست هایم

ذات هر شاخه پرهیز میکرد

ای شب ارتجالی

دستمال من از خوشه خام تدبیر پر بود

پشت دیوار یک خواب سنگین

یم پرنده که از انس ظلمت می آمد

دستمال مرا برد

اولین ریگ الهام در زیر پایم صدا کرد

خون من میزبان رفیق فضا شد

ماهیچ، ماگاه

نبض من در میان عناصر شناکرد

ای شب

نه چه می گویم

آب شد جسم سرد مخاطب در اشراق گرم دریچه

سمت انگشت من با صفا شد

ماهیچ، ماگاه

بی روزها عروسک

این وجودی که در نور ادراک

مثل یک خواب رعنا نشسته

روی پلک تماشا

واژه های تر و تازه می پاشد

چشم هایش

نفی تقویم سبز حیات است

صورتش مثل یک تکه تعطیل عهد دبستان سپید است

سال ها این سجود طراوت

ماهیچ، ماگاه

مثل خوشبختی ثابت

روی زانوی آدینه ها می نشست

صبح ها مادر من برای گل زرد

یک سبد آب می برد

من برای دهان تماشا

میوه کال الهام می بردم

این تن بی شب و روز

پشت باغ سراشیب

ارقام

مثل اسطوره می خفت

فکر من از شکاف تجرد به او دست می زد

هوش من پشت چشمان او آب میشد

روی پیشانی مطلق او

وقت از دست می رفت

پشت شمشادها کاغذ جمعه ها را

انس اندازه ها پاره می کرد

این حراج صداقت

مثل یک شاخه تمر هندی

ماهیچ، ماگاه

در میان من و تلخی

شنبه ها سایه می ریخت

یا شبیه هجومی لطیف

قلعه ترسهای مرا می گرفت

دست او مثل یک امتداد فراغت

در کنار تکالیف من محو می شد

واقعیت کجا تازه تر بود؟

من که مجذوب یک حجم بی درد بودم

گاه در سینی فقر خانه

میوه های فروزان الهام را دیده بودم

در نزول زبان خوشه

های تکلم صدادارتر بود

در فساد گل و گوشت

نبض احساس من تندمی شد

از پریشانی اطلسی ها

روی وجدان من جذبه می ریخت

شبنم ابتکار حیات

روی خاشاک

برق می زد

یک نفر باید از این حضور شکیبا

با سفرهای تدریجی باغ چیزی بگوید

یک نفر باید این حجم کم

را بفهمد

دست او را برای تپش ها اطراف معنی کند

قطره ای وقت

روی این صورت بی مخاطب بپاشد

یک نفر باید این نقطه محض را

ما هیچ، ما نگاه

در مدار شعور عناصر بگردانند

یک نفر باید از پشت درهای روشن بیاید

گوش کن یک نفر می دود روی پلک حوادث

کودکی رو به این سمت می آید

ماهیچ، ماهگاه

چشمان یک عبور

آسمان پر شد از خال پروانه های تماشا

عکس گنجشک افتاد در آبهای رفاقت

فصل پر پر شد از روی دیوار در امتداد غریزه

باد می آمد از سمت زنبیل سبز کرامت

شاخه مو به انگور

مبتلا بود

کودک آمد

حیب هایش پر از شور چیدن

ای بهار حسارت

امتداد در سایه کاج های تامل

پاک شد

کودک از پشت الفاظ

تا علف های نرم تمایل دوید

رفت تا ماهیان همیشه

روی پاشویه حوض

خون کودک پر از فلس تنهایی زندگی

شد

ماهیچ، ماگاه

بعد خاری

پای او را خراشید

سوزش جسم روی علف ها فنا شد

ای مصب سلامت

شور تن در تو شیرین فرو می نشیند

جیک جیک پریروز گنجشک های حیاط

روی پیشانی فکر او ریخت

جوی آبی که از پای شمشادها تا تخیل روان بود

جهل مطلوب تن را به همراه می برد

ماهیچ، ماگاه

کودک از

سهم شاداب خود دور می شد

زیر بارانم تعمیدی فصل

حرمت رشد

از سر شاخه های هلوروی پیراهنش ریخت

در مسیر غم صورتی رنگ اشیا

ریگ های فراغت هنوز

برق می زد

پشت تبخیر تدریجی موهبت ها

ماهیچ، ماگاه

شکل پرپرچه ها محو می شد

کودک از باطن حزن پرسید

تا غروب

عروسک چه اندازه راه است؟

هجرت برگی از شاخه او را تکان داد

پشت گلهای دیگر

صورتش کوچ می کرد

صبحگاهی در آن روزهای تماشا

کوچ بازیچه ها را

ماهیچ، ماهگاه

زیر شمشادهای جنوبی شنیدم

بعد در زیر گرما

مشتم از کاهش حجم انگور پر شد

بعد بیماری آب در حوض های قدیمی

فکر های مرا تا ملالت کشانید

بعدها در تب حصبه دستم به ابعاد پنهان گل ها رسید

گرته دلپذیر تغافل

روی شنهای محسوس خاموش می شد

من

ماهیچ، ماهگاه

روبرو می شدم با عروج درخت

با شیوع پریک کلاغ بهاره

با افول وزغ در سجایای ناروشن آب

با صمیمیت گیج فواره حوض

با طلوع ترسطل از پشت ابهام یک چاه

کودک آمد میان هیاهوی ارقام

ای بهشت پریشانی پاک پیش از تناسب

خیس حسرت پی رخت آن روزهای شتابم

کودک از پله های خطا رفت بالا

ارتعاشی به سطح فراغت دوید

وزن لبخند ادراک کم شد

ماهیچ، ماگاه

تنهای منظره

کاج های زیادی بلند

زاغ های زیادی سیاه

آسمان به اندازه آبی

سنگچین ها تماشا تجرد

کوچه باغ فرار فته تا هیچ

ناودان مزین به

گنجشک

آفتاب صریح

ما هیچ، ما نگاه

خاک خشنود

چشم تاکار می کرد

هوش پاییز بود

ای عجیب قشنگ

با نگاهی پر از لفظ مرطوب

مثل خوابی پر از لکنت سبز یک باغ

چشم هایی شبیه حیای مشبک

پلک های مردد

مثل انگشت های پریشان خواب مسافر

ماهیچ، ماگاه

زیر بیداری بیدهای لب رود

انس

مثل یک مشت خاکستر محرمانه

روی گرمای ادراک پاشیده

فکر

آهسته بود

آرزو دور بود

مثل مرغی که روی درخت حکایت بخواند

در کجاهای پاییزهایی که خواهند آمد

ماهیچ، ماهگاه

یک دهان مشجر

از سفرهای خوب

حرف خواهد زد؟

ماهیچ، ماهگاه

سمت خیال دوست

ماه

رنگ تفسیر مس بود

مثل اندوه تفهیم بالامی آمد

سرو

شیهه بارز خاک بود

کاج نزدیک

مثل انبوه فهم

صفحه ساده فصل راسیاه

می زد

کوفی خشک تیغال ها خوانده می شد

از زمین های تاریک

بوی تشکیل ادراک می آمد

دوست

توری هوش را روی اشیا

لمس می کرد

جمله جاری جوی را می شنید

با خود انگار می گفت

ما هیچ، ما

نگاه

هیچ حرفی به این روشنی نیست

من کنار زهاب

فکر می کردم

امشب

راه معراج اشیا چه صاف است

ما هیچ، ما نگاه

اینجا همیشه تپه

عصر

چند عدد سار

دور شدند از مدار حافظه کاج

نیکی جسمانی درخت به جا ماند

عفت اشراق روی شانه من ریخت

حرف بزن ای زن شبانه موعود

زیر همین شاخه

های عاطفی باد

ماهیچ، ماگاه

کودکی ام را به دست من بسپار

در وسط این همیشه بیاسیاه

حرف بزن خواهر تکامل خوشرنگ

خون مرا پر کن از ملایمت هوش

نبض مرا روی زبری نفس عشق

فاش کن

روی زمین های محض

راه برو تا صفای باغ اساطیر

در لبه فرصت تلالو انگور

ماهیچ، ماگاه

حرف بزن حوری

تکلم بدوی

حزن مرادر مصب دور عبارت

صاف کن

در همه ماسه های شور کسالت

خنجره آب را رواج بده

بعد

دیشب شیرین پلک را

ماهیچ، ماهگاه

روی چمن های بی تموج ادراک

پهن کن

ما هیچ، ما نگاه

تا انتهای حضور

امشب

در یک خواب عجیب

رو بهسمت کلمات

باز خواهد شد

باد چیزی خواهد گفت

سیب خواهد افتاد

روی اوصاف زمین خواهد غلتید

تا حضور

ما هیچ، ما نگاه

وطن غایب شب خواهد رفت

سقف یک وهم فرو خواهد ریخت

چشم

هوش مخزون نباتی را خواهد دید

پیچکی دور تماشای خدا خواهد پیچید

راز سر خواهد رفت

ریشه زهد زمان خواهد پوسید

سر راه ظلمات

لبه صحبت آب

ماهیچ، ماگاه

برق خواهد زد

باطن آینه خواهد فهمید

امشب

ساقه معنی را

وزش دوست تکانخواهد داد

بهت پر پر خواهد شد

ته شب یک حشره

قسمت خرم تنهایی را

تجربه خواهد کرد

ماهیچ، ماگاه

داخل واژه صبح
صبح خواهد شد

ما هیچ، ما گاه

هشت کتاب - سهراب سپهری

تاریخ انتشار : ۱۳۵۶